







۳۹۰

کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
مؤسسه ۱۳۰۲

نام کتاب دیوان نجیب  
مؤلف نجیب  
موضوع تالیف اشعار

شماره دفتر ۵۴۸۱  
۳۹۰

مرساة



بازدید شد  
۱۳۸۱

۳۹۰

کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
مؤسسه ۱۳۰۲

اسم کتاب: دیوان نجیب  
مؤلف: نجیب  
موضوع: تألیف: هفتاد

شماره دفتر: ۵۴۸۱  
۳۹۰

بازرسی شد  
۶۳-۶۴



بسم الله الرحمن الرحيم

جو غافلان کند از دل خراب اینجا که سر سری بود خنده چنان  
زمانه مرد که تا ساعی پیری کرد بهر سری رسد دیده پر آب اینجا  
در چرخ طیار لایم که سرگران با ترا که میت می پیش خون حاد  
عجب که دیده خراب طر از کفی چنین چشم تو شد ز خواب اینجا  
جو برق باد که نشسته پیلان با انتظار که طامان خواب اینجا  
بسی جگر مستان خلد زنی ترا که میت دل کرم چون کباب اینجا  
تراشیده خوشیای جهان کاهت مرو و ساید بنال آفتاب اینجا  
حساب و جرایم در میانی ز غم خویش گم می اگر حساب اینجا  
نمی داند بیت فراف و کاکل جو خورشید ناخوری یکدیگر سحر و با

سرت

سرت بگره بود در کعبه سرت

جو پامان با خوش مهر کباب اینجا

صحب کلشن ساز دیده خندان بوی گل فانت در پیش طیار اینجا  
خود در ویش از این پیون کردا میکند پروانه جادید کل کشد اینجا  
شوی پروا کل روی بی پروا ترا باغبان بهم نیند و خنده دیوار اینجا  
من یک قطره اگر غمی نماند تاغی در کاسه باشد دیده خندان اینجا  
چرخ را برین کرد دهانه ریشتر ای دل شوریده سر کن آستان اینجا  
در لایق نمی کشید یار در کرد پشت اگر بر کو باشد صورت دیوار اینجا  
اگر درون کی شود دل اگر تخته نرزد و دست تو هر رشته دیوار اینجا  
ار ره میل فدا در پیش سر جایه حرکت کسان می شمار حقه طیار اینجا  
در چنین بقای می خوانم بار کرد نخل این هر کشتن نیند دیوار اینجا  
میستم کلخیز آرا و بخار خودی دهل کرم اگر نیند سان دیدار اینجا  
کینف از خانه آرا و نیشتم نجیب

لبس کن عجب کل اگر نیند شمار را  
بهارت در طرسل کران را یک حوضه بشکن خمار جهان را



سخن با الفاظ رنگین او کن  
 رغبت ضرورت تر ز بار  
 جو خم ماده از دودمان نکست  
 سبک به بداری طوس کر از  
 تماشای آه کار خوشیم  
 که از سر و دیدن بر لب غبار  
 زخو کا غفلت اگر سر بر آری  
 توان دید در زیر پاسبان  
 محالست از خار غم بازمانم  
 اگر بر سر کل غم آشیان  
 مکن کینه بر غفلت موش دشمن  
 که خواب آفت سر بود پاسبان  
 بر بخار تابی دل صاف ماند  
 ز آینه سردا آینه دانا  
 دین بی صدف صاف شو بگوهر  
 که در قفس دارد در بهار  
 سرنی نین کرانی نداند  
 که نزل محالست یک و از

غنیمت آدمی ز ضرورت مخزون  
 مکن نیت به خود آه و باز

تاب صفتی مرغ غنیمت  
 چون هوایل با هم گزین  
 چرخ در چرخ شتابان و غلام  
 در چرخ که پرواز کس مر  
 دید کلان سرنه چرخ آفت  
 همچو آینه که ازی به غنیمت مر  
 امشب هم پادشاه که در کف  
 از شب دوزخ یاد و غنیمت مر

شیشه محالست که ماند رطاب  
 صبح نزدیک شد و غم مر  
 پیرانی که خاطر عاشقی نشود  
 چه صورت که فریاد غنیمت مر  
 شیوه چرخ که قمار خوشیم می آید  
 دونه و پیرانه کم از کف غنیمت مر  
 فکر او زیر و زبر که در کف  
 آفتاب مر که چشمی غنیمت مر

آشنای من بهی مردم کجاست  
 میکند خورشید اول تو و پیر  
 حوض سینای بای میشود ز روبر  
 تا کی در سندی لای غنیمت مر  
 بیل طالع من دور کم میکند  
 باغبان در کل اگر کرب غنیمت مر  
 که در کف آشنای بلبل است  
 که نشیند آتش دامن و پیر  
 جبه کن تار و آفت سایه جری  
 نفسی بی همان ناز صبا غنیمت مر  
 میکند خورشید جامه خود از کف  
 طاف غنم در دشت این پیر  
 کوشش را کرده و از غنیمت میکند  
 آتش و کوهی خزان دل غنیمت مر  
 دل بگو که آتش لاله کون غنیمت مر  
 زود مالین میکند خورشید و پیر

حالت را کف از دایه دیو ساکن  
 لاله آتش در دم دیوانه را



۳۰  
 بختی کجا طول کند ز بر نوازش  
 اسب باد نیت جوی خوش را  
 اصف سر دیر در فغان این  
 درین بخت شیشه کیم کوش را  
 عالم تمام وادیه خوش گنایت  
 آه که تبت بخود رخ کوش را  
 در زخم خفته شون کرد با رخا  
 چون جام سر در مدده خوف را  
 بکدر خون چشم ترید لان را  
 چیدن کمال نیت کل کوش را  
 مایه بر شیندن شستیم  
 چاره که چشم پوشید کوش را  
 بالک خاک مال نسیم غافلست  
 رنگین برنج مدان کل کوش را  
 پیونکشا یکدل خاطر اصفه را  
 شیخ خون آلود باشد سیه را  
 پیش عاشق شعله جوشید کوش را  
 سیکه کجای رخ کربان کوش را  
 نستغنی بود بالاله کوش را  
 بی کسبهاین بر این شهنای  
 آینه لب میکاند نمیه را  
 جلال حسی کوانیم بر دهن خط  
 چون صدق زیر زبانش کوه را  
 شعله زبانش خاموش کوش را  
 بر جای چیدن دست خاز را  
 خاتم اوجب آردکان بی بهره  
 میکشد در سایه خود سر را  
 میکشد در سایه خود سر را

داد کجای تو داد تو یک چرا  
 بس بود در شام بجران ناله را  
 کش عین از بهار اجرت کشته را  
 پاک کرد از روی کبریه شها را  
 با وجود نمیدانم که در جای خوی  
 بد کنای پیر دهر خط صد جا را  
 نیت هم لکه از افادی که خجبت  
 حاکم ای میکند از عالم بالا را  
 عجب چو یک کل کشت در بار را  
 ببلان درین در کج کل را  
 کاسه فوره فادکان افزدو  
 کریمه چشم تو احوال این را  
 دیدن صاف اگر که شود یک عالم  
 خنده دلهای او خسته دوار را  
 رتبه نیکو دیکت از هم بکشد  
 بسکه بخند مردم بر سر زار را  
 خاک از روی زمین بیدوش  
 کوشش کیر و دود کوش را  
 کوه صحرای غمش بی همتا  
 دار و قافون مکرار سرد دل را  
 در تمام سحر کج را ناله شها  
 میکشی آواز اگر بر صیری از کهارا  
 کلت ساز شعله کس غارت کرد  
 جای کل خالی بود بر کوشه ستارا  
 خایه جو عالم جای یک هوا نیت  
 بسکه در این دین شتار پیر را



عمر خود از فراق این منفک کردی  
 چون که نشی از دوا عالم رو بر پس کردی  
 چو این که تار اینست اجرای میباید  
 خوش را در مانده که کجاست کردی  
 ناله سرگرم را در پرده بودی شکست  
 پند ز بختی زانچه کردی  
 شعله غرض میخیزد ز دام غنایت  
 دلم خور اگر میان کس کردی  
 ازین سادایان میروید رفتی  
 شکوه از یاد میغان کردی  
 بر کلام نگاهی شکار افتادست  
 دیده از بانی صید میگردی  
 وسعت دنیا عقی ریغی آید بدل  
 هر دو عالم را درون حق کردی  
 در بساط فلک انبساط نشان شد  
 جان کین خود را و بال کز کردی  
 اهل دل که شکر آواز یکس بود  
 بر لبان دل شکوه کردی  
 چنانکه می کنی هر کس می خور  
 صبح روشن کشتی و از کردی  
 کل خون خویش را بکشتی  
 اینهمه در سر میگردی  
 دل زین دند چشم شکبارم  
 پاخی الود و دست پیغمبرم  
 نیستی بهر آتش خورشید این لاله را  
 چون هر دو لایه از چشمم دارم  
 در تپانکه دهن غنچه تصویر بود  
 چشم نظاره باغ و بهارم دارم

عدای

غنچه ای که کل در مانده دفاست  
 بال رسیده و بهر شکارم دارم  
 کاه منبوسم جویند که میگردی  
 در میان آن و تشنه شایدم دارم  
 مر که خود را در جرم میخیزد  
 با چنین غفلت و چشم دارم  
 چون نباشم سر بلند از درو اجماع  
 مری و نشی و چشم ترا دارم  
 یکدل نمی که نذر دلاوی ما  
 اهرام را در لبت بسوی هوا  
 از بس یک عمر دم عالم گذشت  
 موری شکسته دل نشود زاری ما  
 از این سبزه شود بقیه از  
 اشک لبه خوشی بجای ما  
 در دست خویش که نذر میگردی  
 کویست هر دوش بال قشای ما  
 چون شیشه ای که خود را شکست  
 آید سوز لب عالم صدای ما  
 در محفل خیال و آرزو شام سجده  
 مانده شمع سوخته ندقیای ما  
 بلبس خوشش که در حال غمت  
 کوه میشو همچو بان ما  
 بی مایه اصل قابل چه شایم  
 جوسایه خاک نشین کرد قباب  
 خان نقش نقلی شیده ام  
 که سایه بر کمند از حجاب مرا



۵  
 مرا با تشنه افشانم کرم نتوان کرد  
 لبان بدید بسیار نه خجالت مرا  
 خدا کند که بر آید زین لیل بیرون  
 که لبه را به نفس دود این کلمات  
 به شور و شربت لبه بودم  
 که خنده ملکین بود با شراب مرا

کنا به لب چه باشد بخت و کس  
 نشاید این روز و شب مرا

نتوان بستم چشم تر ما می توان  
 آب چشمه کو را اسود در میان  
 به محسوس سیر که در دوقبه جا  
 سینه است که دلگیر که کجای  
 میباید که یک لبه را سیر کند  
 آنکه داشت بان کل جردان  
 بر فدا گشت منت و دلوان  
 آنکه از در کشید حریفان  
 از شری تا حق نتوانست گشت  
 بر که که نزد می شود امان را  
 کردم به ستم اما که از هم پان  
 که جدا میکند است مرگ دمان  
 بی شک خنده ملک ز به الماس بود  
 آن به همت جویند حق می توان  
 که از خاطر کشودن بهشت  
 کار چینی نه قیاد جو ما سوان را  
 طاعت نکند به ستمی را سیر  
 چه جای به است که کنان را  
 مریض است که بر پیکر نسیان را

از زمان خلق دامن دل شد گران  
 بهار که بخت این استخوان مرا  
 دل از تیر حادثه کرد هم در وار  
 زان پیش که حریف کند چون کجای  
 از چشمه رو کرد یک کدم که بخت  
 چشمی که بی یار کند از جهان مرا  
 از روی رود در جبین بی نیازیم  
 اجرت در بهار قناعتان مرا  
 خود را که در دفتر قلمور کرده ام  
 نکرده هست دامن سبیل مرا

پای دل نجیب ز کشتن کار شد  
 آخر نشان دهد از لبان مرا

در راه عشق تر نشاید دلیل  
 این راه پیدای کند جبریل را  
 خدیجه است به خرد وین چون دمان  
 سکنی شکست که اصحاب قیل را  
 بالهای عشق ملک را نشیند  
 در تیرگی کشید بر جبریل را  
 طوفان فخر را دل مادر شور کرد  
 به چشم ما منجم در رودیل را  
 در بیم را کیت که مرست میست  
 شهاب است که شایخی خلیل را  
 بر پای چو دیت که کعبه وصال  
 که در بهار بهار که کند دلیل را

بکد افشای چهار اما نجیب  
 با خود که در متاع خلیل را



منت پر واز فلک سر و کستان  
 غنچه خوش من در مانده چشمان  
 بر امید و عهد مردای دل نشین  
 بر اوقات ناصح دل غمگین  
 در سبیل صد شوقی در کشتن  
 دیدم رشتن خسار کند مکنون  
 در حرم کشتن ای که یک شب بمان  
 کریم بقول در شمار در حجب  
 میمارد آنکه او یک پایان

بر سر راه پداف بر کنایه  
 خایه سیاه را پلین خود در ایم  
 سیر شوق بی تو چرخ شکر ماه  
 صبح با بیدار ساری باده  
 ناله ماهم کل نمی تواند خجسته  
 عاقل از لهر مریدان بخت صدف  
 جز از مطلب غایب آه بی تاثیر  
 ناحیه شیرین می بخیزد  
 ماه را در غم می افکند شکوه  
 می بیند میان آیه شیر  
 نیست که آید قابل تمیز  
 هر آوار پای محمد خجسته

دست از شربت عینیک بر جان  
 ساقی کوثر و لعل و زود آسیر  
 بروی باران است روی طاعت  
 که قبله کوشه بر سبزه شریعت  
 عجب در جهان پیشمار از دل  
 که نامه می کند شفاعت  
 تمام علی بصورت جلفش دوا  
 بروی کیت ندیم روی صحت  
 خط کیم این ندی که هر شب  
 فلک کجای مردم کند طیف  
 خدای که کیت سروی با فردا  
 ازین غم ز کشته نام او عادت  
 طلب صورتش اگر بلند شود  
 در آیین نشو و نما در عادت  
 کرده ایم ز دامن پیش سرور  
 جود اندر کف می حجاب حیرت  
 ز با سیه دلان کجای غمی آید  
 برای شهر خلیفه کجای غزلت  
 کشیده ایم مردم را بخت خود را  
 که در غلاف خوابت شمع حلیت  
 چنین دیده ام روی را نشستی  
 نصیب خاک شود عاقبت رقت  
 بخت شک شود موم و برق قابل  
 کسی که بخت بخت غیرت  
 کشوده صبار لعل  
 باغبان بخت و کستان



دل من غم شد از ناوک پیدا  
 از غم امی طلبد صحبت بچکان  
 زهره چو شود از زهر لب  
 که تواند که بر دام کشتان  
 از دم جوهر بر تن تو نمایی باز  
 می شناسد که زخم نمایان  
 کار بر ما کند رنگ اگر جاداد  
 آنکه آغوش نظر کرد در سپان ترا  
 حسیم امی بخت از چمن آباد دارد  
 که در خوش گشت سر در خان

ز با چه میگوید حدیث جامه سباز  
 نمیدانی که صحبت تو بر کس است  
 که این که زود دیدی کار از تو آید  
 عجب دارم با بروی خود می شناس  
 چنان بر تنی بود با پیش بر دم  
 زان دیده تر کردم امشب خفا  
 بیکبار میتوان خورد ز جامه کرد  
 کند یک کاسی یک سخن خفا  
 مرد و پنهان که بر پیش طر باشد  
 ره زانکه بگویم دیگر سازم و شهاد  
 زین تمیز کسی نمی شناس  
 صف هم حقیقت کار چو نیست  
 اتفاق از ادم بر دیگر کسی بود  
 بچکان که از دم بری که زو بخارا  
 کلاه صحرای دریا شود خوش می شناس  
 خدی که در می کند از باب دنیا  
 بچکان که در دوره بیانی خواهند  
 بروی نمی بندد آخر آه صحرای

نسا ز لبه شوقی بعضی الفت را  
 برای خویش یکسکه آرزو ترا  
 زبان شکوه و شغفی در است دارد  
 میا از نو بر دار کسی هم گذر ترا  
 عجب دارم که بر روی بی کرد و خبر  
 نسبی که از بخت بد و غایت ترا  
 پیشمان شدی قمر از خانی بکن  
 بدین آشناییها انگشت ترا  
 زاده روی پر و زلزله کشتان  
 شمار چه صدها امید الفت ترا  
 کل آمد تو قوتی در خلوت بخت  
 بخر خدای کن آفرمای بخت ترا  
 چو اهل عالم جمله بر قلعه میوزد  
 ز روی یکدوش شد در هم خفت ترا  
 جوی یک ز روی حسن نوزد دارد  
 مباد که یکی و شکر کن شمع خفا ترا  
 بخت از سر خلوت ناید چهره آفری  
 ز جام لاله طلب کن عیش ترا

میکند ز دیساری به دور ترا  
 حقیقت دارم صحبت منصور ترا  
 مردن طغی و پیر اجمعی نیست  
 حرکت می اندازد که کوره و کور ترا  
 که ز کردیم حقیقت اقلیم وجود  
 بود در زیر عالم دیده مور ترا  
 از بصیرت کار و شوقی کون  
 خطمیرت می اندازد دیده نور ترا  
 سحر بنم از تاب زرم آفتاب  
 کی تواند خورد بالین جام جور ترا



چشم بیند نه تماشای لب هم ناید شادی زخم با سوز ترا  
حاجت نیاز و طهار روی ز سست میشناسد کمی ز بزم مخمور ترا  
دل اندازد تو را کجیب که شود

کیوان نیک که معنی دور ترا

چو بزمی ز بزم نه کین در کوی دایم بغایت دل و دین را  
آنچه جزای دل روشن شود خوار در شمع ز کسب نشاند کین را  
بردار ز این طبع در دگر بوی در مده هر در توان کرد چنین را  
اول نه در پیکتای جانان از حجت حدت خبری بودین را  
دل صاف شد زیر فلک منزل خورشید بوی کند در روی تو را  
کوه زدم جای بسیار بیا از شکست غصه می نیست تو را  
تقاصد آگاهی توان رفت حرا دعا ناله بود چله شین را  
از اندر ای فلک با آن که خورشید یکدانه برادر دهم روی زمین را

دل استودادیم غیب از ره آن

از کسب نیک که کین را

رویکه خوش ساخت بر بخت چنان پیش از هر چه کل مهر دکان را

س

خوبست که از آه خود باز گیرند از تماشای تو چشم کمر از  
از شکست ناله دل جرج شود زرم پیر و کسب حرکت خیار کجا را  
در دل غوغای جنون و لغو بدنه در کین کشف غصه گل شاخ ابر را  
هر که برین شت فاسد زده غلبه می خند کبی شکست از  
دل ز غم شوق کرانی نشاند از روی نعل جگر یک دوار را  
اصورتا شعله ناله بر لبها غلت شود خوردن می کین را  
سپوده بهر جا توان کشید از روز بخوش کند از بار را  
در رده آوی دل هر چو کان کن سیدی بسیار بود بدل نه را  
در کوه کجا صحن اسل صرورت از سر شکر ز کسب پسته دما را  
سپاری دل جوی که همت کوهین در آتش شیر و صبح چهار را  
بی تربت عشق سخن زور دواز طوطی ز رخ نیز دانت بار را  
بیا و از صحن زند محبت کز مرد و سر اگر نه همی ساز را

دل از تماشای نچ آید غافل

دایم همان لطف صریق همه را

کی میرسد بایم توشی ز کسب کیر دگر عیان تو شون ملبا



۹ کرد بهشت جای کند و میشود  
 کس چون کند پان دل میسر  
 تا حال روی آتش صحرای آیم  
 در آب هم قرار نگیرد و سینه  
 آرزو خاطر هم و ریشیانی زیور  
 ای لعل یار در کدو راج و چیتا  
 در خون کشیده ایم گریبان زار  
 با دام صدف نیز پیش قدم ما  
 چون نمی بر صفت باید لای  
 از ناخج شعله طلب کند کو  
 دلوانه افند و کلینیت قدم ما

باقی پاریز به رویشاب را  
 در تیره شب بر آرزو اقبال را  
 از حرف نبرد که با هم میشود  
 از کل نیست شب که با لای را  
 یکبار داده ایم دل خود به یکبار  
 بیخود سوختم در آتش کباب را  
 عجز شکست خاطر ما طلبی در  
 خواندم بر سر بوق آفتاب را  
 تیغ خور سغله با می نیست  
 یکدم توان گرفت حصار جبار را  
 بر دوستان آمدن و رفتن بهار  
 انقضای نمود که با شمع کلاب را  
 از این شعار جادو سر بر یکدک  
 دانه شد که یار ندانند خواب را

لوان شراب کشیدن ز دیده ما  
 کم از پالای می نیت که سر ما  
 همسیر صحرای عجز نام بهشت  
 به بند زدن نشود سر روی جبار ما  
 در خط زیند این سبک نگر  
 حباب و آتش که کاسه سر ما  
 بنوده که صفت سفر بند و ق  
 بر آه مار و کتو صفت بند پر ما  
 ریس غریبه اند ما می شده است  
 روی آتش نیت حباب کما  
 رمانه رطل طوفان عاجز کرد  
 کدام مشعل را بدیده تر ما  
 اگر کاره عالم کنیم حجاب را  
 با همان وزین بخت شعله ما  
 ماه در جبل با یک سر در حکیم  
 دمی که سایه پانیت بر ما  
 دماغ چین کل نیت بی تعیین  
 بنیت قبا هم مشعل کور ما  
 حسیل کی باب شک دارد  
 که جحر لود پیش دیده تر ما

نیستی جوی یار سر کرد آن را  
 مشکل ساز خود را یکی آسان را  
 بهشت عالمی است که زهره  
 خوشین را می کشد زنده آسان را  
 چمنسای می ازین حد آن را  
 خشت معی یکی در زمخواران را  
 خوان کل نمین و صفت آب صبا  
 و شای می گیری از مردم مردان را



۱. هر صحت بود خوشی است  
 نیمی هر لحظه ز خوشی در آن چرا  
 بازوی عشق را در دست  
 ساعی نوری در خار طوفان  
 سیم از سادگی بود عالم کرد  
 طرح چیک انداختی در گوشه نشین  
 جوی که همیشه بود اصلاح  
 نیمی بر سیر دم که مشربون  
 معنی نای عالی از حدی که نیست  
 بهر نای اینهمه نشینان  
 احصای آن بود اندر خود در کج  
 چون کند کار آن چرا می کشند انداز

کوشه مشربی که رساند برای ما  
 داغی بروی سینه فاری سای  
 دیم چون چراغ این اینچون  
 بر شمع می رسد که نشین بجای ما  
 چون نور زرق آفتاب زین  
 در مانده مولی باشد که ای ما  
 عالم فشانده ز دلمان مانده  
 هر جا که برویم بود که لای ما  
 ماکو باطنان هم محبت و دین  
 عینک نذر بر آه و آفتاب  
 دیگر لبان شعله با گرم بر خور  
 جوی هم که محبت شبنم در ساری  
 دل که شبنم پاک بر دیم نام  
 هر استخوان طبعیه از نهام  
 مانند جوی درین جوی نیکو  
 یکدم زیاده نیست فادای ما

در هر روز از دل آید شوم  
 راضی شوی بستم بند قیای ما  
 چکانه نیستیم درین اینچون  
 غم نیست و دل آشنای ما

از حیران نرم و فانیست  
 خون بهار و غم و غمش نیست  
 کی است و فلک اشک است  
 در لطف را به بانیست  
 چشم را زار برای پیشین  
 در کوی یار آید بانیست  
 راضی یک مقام شدن که نیست  
 در حیرت که از همه جای نیست  
 از طرف که اینهمه شمع کل  
 ای خون که قصبه میوای نیست  
 روی که شاد مشق و حیرت  
 مازده زده روی که شانیست  
 پیری ز کار جوانی تلاش کن  
 یعنی که در میان عیانیست  
 از حیرت مقام شادمان  
 سرگرم نای سانیست  
 در فک آن که خجسته دل او  
 باریکه زوی چو نیست

رشور و زنده را غم  
 کجا از جات و زنده بود ملک  
 سرش که گشته در سواد و حدیث  
 بی نشین شیشه زون نیست



۱۱ جگر آمد دل کز آن کز کز چاک  
 یک با هم تویم خردین چشمی غم  
 نیم ولف و یک خط قرص غمی کز  
 غم دارم ازین غم خالان و کز  
 بهم چو کز پیشای دشمن اندم  
 کسی با من کز چشمی غم غم  
 چراغ غم کز شندان هر غم غم  
 شام غم غم غم غم غم غم  
 جاب است از غم غم غم غم غم  
 بخت غم غم غم غم غم غم  
 مدون غم غم غم غم غم غم

کند لاله بدل دای شکبای را  
 حال کسان کند در دهر غم  
 میسوزم بر مرد و جهان غم  
 کز کز غم غم غم غم غم  
 مرده دار که کز غم غم غم  
 مر که دیدن غم غم غم  
 در شب و صبح غم غم غم  
 بستم از دهر غم غم غم  
 جایی دارد که دل از غم غم  
 پند کوشش کند بر غم غم  
 انکه دایست به دره غم غم  
 کاش میزد و من کز غم غم  
 معصوم و خواهی که غم غم  
 یا در کز غم غم غم غم  
 دوش و بی کل و لاله کز غم  
 سر و خاک کز غم غم غم

نیست حاجت که بدی جگر غم  
 پیو خون بکند ز چشم ماشای را

از کز غم غم غم غم غم غم  
 که نیست یک فزیده بر ما  
 ز غم غم غم غم غم غم  
 بموی کز غم غم غم غم  
 دوی غم غم غم غم غم غم  
 بیال غم غم غم غم غم  
 جگر غم غم غم غم غم غم  
 با غم غم غم غم غم غم  
 نشد که دید غم غم غم غم  
 غم غم غم غم غم غم  
 کز غم غم غم غم غم غم  
 کز غم غم غم غم غم غم  
 غم غم غم غم غم غم  
 بر دزد ز غم غم غم غم  
 ز غم غم غم غم غم غم  
 تون غم غم غم غم غم  
 میان غم غم غم غم غم  
 که کاش غم غم غم غم

محبت سپیدم بر سرش

شنی که نیست غم یا در برابر ما

سایه شالی کز کار غم غم  
 بود یا جگر کل و غم غم



چو آن نیت که دستی بخرد  
 خون و آنم خود آمد که دل خورم  
 شمع را شرب نشود بقا اندازد  
 مرغ آتش به برای من بپزند  
 این آتش که بکشد به دل خورم  
 ناله صاف نشود ز کس حریف  
 تا دین بلع بود آمد و شد بچون  
 بزدل عشق را در دین  
 رو به کام دعا باز بکن  
 مرده دارد که کیم حریف  
 برق بکشد بکشد بکشد  
 با خود در صد و اربعین

مهرم هر دو آن چو شکو بچ

سر سیدین نیت کل دین

باله ملک شود آری و پر ما  
 چون به توان ایست بکلا  
 آتش نشان چو خورشید  
 زهار که با دم هم تیزی  
 با فوج که شستم در سجده  
 چون به بیکت نشاندن  
 کوچه را پای خود پیش نیا  
 آتش که از سر نهند خاک  
 در مضیعت که نشاندن  
 چون آتش قدم ماند ز پا  
 شمشیر به دست زبان طرا  
 طوفان بکشد با چشم  
 دمی که حایل نشود با کمر  
 بر شمع بکشد تقابلی

در آب و عرق بود آن فیض نداد  
 صحرای چمن به بکشد زخم  
 آتش سحر آید و مکتوب نیا  
 در خانه عفاف مکر نیا

شعل بکشد آری فحش را  
 کل آتش نشان شیشه  
 خضر دست که در کیم بپزند  
 نذر که بگوید فانی خود بر دام  
 وقت خنده ز بارش  
 مرده دارد که بکشد به دل  
 ناطق دعوی غیبی در کور

ساقی رسان جام می و قبل را  
 اینطور که از قاعده برداشته  
 از دین چو شمشیر زور دهم  
 زان پیش که غم به که بکشد  
 زو دست که بر دم زده قاعده  
 از سایه خود حاکم سر صد



از بخت دل خاطر سپردم و بر آنه نایز بظنه خانه کد را  
 سوا یه اوقات بوجت فایان دیکر شد آینه یاف صفا  
 از ماندن وقت تا بخرمیت در برم اجانبش کدیم دعا  
 سکه های متقی ما خار بود کل غلین قلع شیر بود آب یار  
 از یک کجیت ز دکان کد در دوزد آن دوز که در آیه بر جث صفا  
 شکلی کشد کاسه در دوز نعمت ابرام کید در صورت کد ارا  
 ناسر و همان تو اخته نه برید بر ابرام تو از خوب بر تشنه دوا  
 دم سدی این قلم بکویت که ترم  
 بر روی کجیت بنده نه دوا

سینه ز خار دهم دامن غلای با چرم کنه کتب شیدی  
 حویش را به دل خود پیمان دیم در نه در خواب به ایت شای  
 کردار سایه خوش ملایک خیزد یک عویش شد بدین سایه  
 هر چه جز دم افتاده ملک کرم خاک بیده اوقات شکسای  
 دلع ماسو حکان بر سر تشنه کل مخون نه به لاله ای  
 یاز پیا خورشید شکی ای بر سر راه بودم هم نه ای

هر اوقات کنیسل این عویش کل به ستاندر چمن کرای  
 یکی از سایه کل نیت من کج  
 همچنان بر سر کاست خود را ای

اکل میشو که بر ارم کنار کید و اگر بدوش نسیم بهار  
 را لفس با نه ام شک میکند چشم خوشتر جای هم اگر غبار  
 ابر و از ترش طمعان کرام کردی که نه بت بل خاکسار  
 تا خد قباب تا زده بخودا متون مگر کرفغان این سوار  
 کرمیل دل بر سیت لاف با کن صیاد و پویا کد و کد  
 از غلین خرمودن ظاهر مد چشم با فند صاف چون کند روی  
 بیایند میکند در بر سقین از دلقاب کید و هم زن بهار  
 دلع و خوش لاله صوای دیکر باله خورشید کد لونه بار  
 ای سید شد از دله شمشیر این کج چون جشم کند کوسار  
 مشک شیرین شدی از شکار بر کرده ام زوی و چپ کنار

از دوزخ کجیت که شتم جوارح  
 دیکر خرمون غم لیس و نهارا



۱۴ بهار بزم دشت اضطرار  
 نیم واکند عقد حجاب  
 غبار سوختگان حکم تو یاد  
 صبا بد کشد سر و کلاه  
 کند آتش در خوشترک بی تاب  
 ده بیت کسی لغت و تاب  
 چگونه شکوه اوقات نام نام کم  
 که چشم نور کند فکریان و  
 بامت بر نهنگی کسی بلند  
 دلت کس که ارضی کند کلاه  
 نقاشی در دشت سینه تاب  
 بسوی آغ فریب و حجاب  
 بلا شوق غایت منک و  
 بکشت دل زده بر آ  
 خودی شده کان خجل و خجل  
 نه بود در فن حجاب

نفس نیر محمد عجمی  
 نخبش دل حوت اضطرار

اگر که شوروی خیالان نظار  
 بی صفا نیست که ستان نظار  
 روزی که سر از دامن خوشی  
 از خاتون دشت کریان نظار  
 وقتیکه که این زبان چمن و باغ  
 پر گل کند از روی تو دامن نظار  
 خوابان تماشای خرام و خوشی  
 این سر و بر اند خیلان نظار  
 اگر ملن که یکجا هم نکرزد  
 این سبیل کسی تاخته میدان نظار

رف

لطف تو در سر آشفته شوق  
 قیاب من سلسله چنبران نظار  
 چشم نشود زده سردی ایام  
 بر هم زند باجر افغان نظار  
 خایر کرد و از گلستان تو آخر  
 اجزای کفیل خسته مرکان نظار

ساقی مبارکوشن رای بزم  
 در جام زری لعل قیای بزم  
 اشک حلاوت می لوده بخت  
 بیکانه نیت آید پای بزم  
 در حالت خرام بر قیاس و طرح  
 مرقله برده است صدای بزم  
 مسجی زاده ارمیه جافقین مهر  
 نان بیشتر دمنده که ای بزم  
 شمار فریم به خیر آسمان  
 شب داشتیم تر دغای بزم  
 آتش صد لب نمود و آتش  
 شون به برده داشت صدای بزم

دیدی بخت که نیت ای غزل  
 سامع بزم و او ای بزم

در دل سوخته با سقلمه است  
 احمد در چشم نهد بر کاه است  
 لوده خاک تمار و دل من کین  
 بر خط غمی و عقی و کین  
 بپس که از نظر نبوده مهر  
 فاصد سل دل بر رانست



۱۵ دامن بجز روی کند و این  
 نقش برای دین باد جلیست  
 کرد رخساره از جگر مشاوه  
 دل جو صله در می شناسست  
 غنچه بر شکلی کرده چیدل آرد  
 کوشک نقش منزل شامست  
 کز غنچه روم کل شواله چید  
 بر سر راه بود زمانه کجاست  
 بیکه بر دانه کم کرد قلی الحود  
 کز پورانه روم منزل شامست  
 سر زیداد بیکه دهم ایامست  
 آخر و سیه اول است ایامست

ز نایه غیش روی احسان  
 گرفت خنده چشم آید دامن  
 جیب که در جیب جیب می کشم  
 بشکریکه دو چشم بر آن دامن  
 روی زده در فیض را می نهند  
 چه شد که حسن عشاق دامن  
 کلفی که بر من ده است ساقی  
 ز باره چو کمرن کباب دامن  
 ملک ما دیکتی که بود خندان  
 می که داد ز جام حباب دامن  
 در کیم بخت خیر منبوسد  
 صبر که غمزه رخ لولب دامن

کی

کوی عشق که مضور زنده دار  
 نیت که بر سر رسیدن چهار  
 عاشق شکر اگر از شک نور کور  
 شمع لقا و کل لقا و رخ یار لقا  
 خوش صفا و خوشکان بکند  
 دست و پانی نهند دیده پند  
 غبت این طایفه از یونان چید  
 شواله ایست بعد در خوار  
 دیده هر چند که غزال کند عالم  
 دنیا خطره دانه بیکار اینجا  
 سحریت پیکری مشرب سستی  
 غمتبار در کوی دشته زار اینجا  
 چه امید کسی وصل ترا در یاب  
 هر کوی پوخر و خجسته لوار اینجا  
 خاطر امن نمیکند یا مرو  
 پشت شمع دم صوت لوار  
 سایه و کربار از رحمت  
 دو شوق فاق کسی سیکار  
 از کجایان چه بخت خوشتر دیم  
 لغبت شیرینی کشار اینجا  
 اندر کس حلقی و دین چور  
 سفره زده کند دامن سیکار  
 راه فرود کی خلق بلند قناعت  
 چقدر زده کند شعله کشار اینجا

چون بر آید ز کربان هر کجاست  
 که جورت قلم انداخته خطار لقا  
 ره ندارد و کبریا سر شور  
 نشود شیفته از زین نور لقا



۱۶ طره گوشه مستار کل را بربست  
 دست پای کن بچشم تو  
 خلق چون صورت یار تو  
 بی امید رند قافله کورانها  
 خبر در پرده شود قصه دل را بربست  
 ما و کج و بیستانه و منصور  
 نیز در رخ دین باغ سر سبز گنجا  
 برک افاده بود پیچیده زور  
 حاشیای رخ هر پرده کی کند  
 آشنایت بیک نفس طبع و آوا  
 زخم طوفان خود ز بقیه نشان  
 بسکت کند و شعله بر بجز آوا  
 لا مکان ر قدم اول از خیمه  
 میرسد زود و منبلی سفر دور  
 مره دارد که هم خوش شود بوی  
 تو که در گوشه مگر بی غم گوانجا

میکند خمار او ز شکب بهار آریه  
 کل این میشت اند دخت آریه  
 یا خود را با هزار بهر شناسید  
 طوطی چون تو دایره دار آریه  
 میتوان کرد دیدگر و بار از دستکی  
 سوم از زمی و آینه چهار آریه  
 حیرت مایه اران و دود مستود  
 بر سر زانو نیکب را آریه  
 خطایسانی و آینه شب را آریه  
 مشت کل کرد بت آریه  
 سیاه خان انگاه سست را آریه  
 دست خالی بر گردان نیر آریه

جلوه مشوق از بالای کاشفت  
 رنگ طوطی میکند آریه  
 خاک میرزد ملک و کاره آریه  
 دغبار لخت آریه  
 اصل سیراب تو خندان میکند آریه  
 عاقبت شکست میکند آریه  
 حسن آینه سیراب اول آریه  
 از خطا بر بخت میکند آریه  
 اصل سیراب تو در کام مطلق آریه  
 هر چه تو در خندان میکند آریه  
 بر دهنش چو از روی خوش آریه  
 از قبل سینه خاک میکند آریه  
 غیبتش او در خال شک آریه  
 از دو جانب شکباران میکند آریه  
 حسن تارانت خط میگرد و خوب  
 هر کجای کی پیشان میکند آریه

حوت اشوک حسن و کج آریه  
 شک که دیگر تو غن آریه  
 سنگ قوت یا نیر با بخت آریه  
 از مایه حال و خبر آریه  
 دل عبت صاحب که مرشد آریه  
 بهم بود بهت که کند آریه  
 بود با شجرتی کان هم آریه  
 کرد سدا خیال تو آریه  
 جوهرش اصل شهنیاید آریه  
 کرد حسن مکر شک آریه



ت<sup>۷</sup> گشت از تو جد چون قیغ بی غالی از من بهت سفر آری

گر بسیار کند پنج و نیم شب

چون می بود این لعل و کمر آری

چون و شود و مانع کل از رخسار در دست است نیم بهار

با آنکه شسته می ترازی بهام ریزد سوز در دین خمار

اشن می که درین شعله لاله صفا و شعله دام کشد از کار

از کوه که زمین جبار آرد درین تنگ پرنگد رخسار

از یکد واد تو کل ما و غده می دور خری گشت در سطر شمار

با آنکه گشته ایم غبار و فلک منور کیر و سلخ آینه از روزگار

از کوه این سیاه در زمان گم در سنگ خیم چون شیشه را

از نامهای زار غامد خدایچ

چون که چرخ ز بان بهار ما

ما خوش نیست باغیا غامد خود شمع آبی شب زار غامد خود

باغبان هرزه و دروغ تو کل ندارم که بهشت غامد خود

شوق طرشت زار و کسانیش نغمه در پرده صد زار غامد خود

و می

و سخی که با آن فرس و شمع حسن چون بخیزد غامد خود

عاقبتی نیست که در کوه ناممورا دل بی ساخته موار غامد خود

نه من بهر و کفر خانه و کج کل مهر هم بر در و دیوار غامد خود

کر می زار می خوشید اما کند آنکه لعل و شرور غامد خود

چشم عاشق که بر خیز طوفان مصاحبت نیست که غمبار غامد خود

صحنه از پرده تاریک کند بر در شمع آن که گشت زار غامد خود

حاصل این نیست که از خط بر خط آفرین ز کار غامد خود

ماه نو بدید زار که گشت نام غم

بر سر کوی تو بهار غامد خود

قیوت یکد کشتن خاطر از رخ شمع خون الوه باشد یا این

سایه هم که از رخ کریان بهار نسبت داعی و بالاکه لعل

خاطر هم که از کان بهار میرد در سایه و بار خارا

سکینه این که بر بالین شمع آبی آب می کشد ز میه شمع

خوشی تو که بر در و دیوار جان صد و زار غامد خود

ما وجود آنکه می غم که در جانی می بکاشی میرد هر لحظه صد جارا



۱۸ میستم دلگیر از فادای که خنجر  
خاکساری میکند از عالم بالا

کوی عشق که کجاست نو خواب  
سراپین به دیده می آید  
محمود سحری رفتی از کوی سوز  
ز روی گل در آرزوی آب  
می نوشد دل ما تو نایب زرم  
زیره شیشه لونی بوی آب  
خاک در دیده بایم که آن شوق  
بکند بر باد است دم آب  
یک موی خود راحت اگر باشد  
خاک نیست کم از تر آب  
نایب است ترا در قبح دیده  
کوناست بد طاق فی آب  
مرگ فریاد جگر صد نشستم  
عزه دارد که در کوشش آب  
از خرابی صدار دل صد پنهان  
میتوان یافت که بسیار آب

بجای آمد و صاب تر زنده

دوستانه کشد اگر خنجر آب

اگر بماند شوی که شربت آب  
باز باد و بوی جفا آب  
درین خط در دل صبر را نشود  
تقدیر بوی جفا آب  
خنجر بر هر پای نور در ندی  
اگر کشد نایب و کینه آب

برون

برون خفا فانی نسیم کانی  
که سنگ راه بود شمع جفا  
زبان شکسته دلان آسمان  
جواب میل کنوید در جفا  
ز بخت و قیامت بیگانه  
اگر نماند نایب صفا  
که داده تو حق کم نخواهد کرد  
کسی خورد در لیم صفا  
کسی بای شبنم لای دوست  
چون یک بر خنجر جفا  
بوی خوشی چون جفا  
سازان یک شمشیر کلا جفا

باز دارد در از دوی شبنم  
شالی نیست اندک صفا  
میتواند خنجر را کوهر بر آید  
اگر زین بایرون آورد جفا  
چون تکیه بران مکن در جفا  
هر دشمن زباله است جفا  
فی تیرش شود فیض عریانی  
سایه و شفا کس در جفا  
چون استی و عالم زنی است  
بزمیانی کوشش جفا  
رفی آنکار و شوق و کجوی تو  
لحظه جفا تمام جفا  
عقل منی نیاید پیش کش که کم  
باده بر خنجر است ای جفا  
کریا بر می آید که جفا  
آب بر خنجر است ای جفا



۱۹ نقش روی آب باشد که گشتان سر و چون جامی در زخمی شود

میشناسد و دیده بر رخ شد خجسته  
خواجه شربت نازد و سر که در خوش  
کرد آفرین توان صابر کردید که  
هر که را دیدیم از خوش شادانی بود  
اگر که آینه دل بر سر راه تو رم  
خواهی آفرین ای شادان دل باز  
دو چون شد مشق مجسمه که کوفه  
از دل شوریده چون حاجت بر میسر

چون نه چشم محبت چشم محبت را

ببوس من شکر دفاک آب و دانه را

به پیش ازین خجسته جان را  
لحظه باز و ز سر زانما بد  
ز تشنه اول بوعاست عالم  
خواه از دل کرم طمس کرا را

دل روشن از غم مکرر کرد  
بود رستی در پناه دو عالم  
غبارت عالم خود را صاف کرد  
نفس تازه کن مردم از کجاست  
من کل پستار در آن مستی  
که عفت هب است خواب کرد

بکاشن بچای دی لبه فیه

بده در در شش ازین بکار

اگر که بصل صوت زبان مندا  
بجای کلمه سیه است جوشند  
کشا کار دل شک بد فیه  
ایرین دو دور بر سیمه مستی کرد  
جو غم غم منج کل چشم را بخورد  
کجان در که چشمی خواب از کبی  
خطی طعنه می نمیدی آزاد  
به هر دو کام دو صید چاک و شک

برای خود دل و همکسوفه کن  
نعل از آیه شد کرده لبریز  
نمزد چه قدر آب فشان برکت  
کنج دست حق کر نشان میداد

آه سحری صبح بفسر  
لبس از آب سحر جودا غانده  
وقت که این که چرخان می  
خاموش باله می غنایند  
کادال افنده باه سحر اید  
از بس که جهان بکشند غنایند  
در آفتاب چون حرکت بجا  
زینگونه که بر خاسته در دهان  
فریاد درین راه با رخسار  
که از کل سرباز از غنایند  
دارند دوش بر بکشایم سر  
فضل فی یاد بود در رخسار  
یک شعله کند زیر در رخسار  
روحان کستان شایسته  
کینست که امر و شایسته  
در خواب بگرزند پای کس

ما خانه بدیشان چشم درین شهر

که در برون ل خود و دل کل

نبر ایسی بجا خور در نیم  
مخی نمذیب نامنی در گذر  
کسی که در برون پای ز کیم  
بسم در نشود که کسی بجا

روی نمزد این باغ سر می کند  
ز خاک گوشه دل گوهری بکشد  
روی خاک کستان شایسته  
مشویر کستان در کار امن  
میر فانی حکایت حال حسرت  
بسی که جهان بکسی پروت  
عجب بطور که چشم شنای رخ  
لباس کشت بجا ز من نمی آید  
بسی روز دم جایی حلقه غنای  
هر طرف که روی راستی می آید  
دماغ کل خلد از سایه نیم اچا  
اگر راست بدامن دل و نیم اچا  
که کل را بدست شود نیم اچا  
که همه خاریدم از دو نیم اچا  
که از طبع قین تر بود نیم اچا  
سکاه کند که نیم اچا  
زبان سحره میزد و کلیم اچا  
چین یک لعلی فانی نیم اچا  
بسم کوچه در طرک نیم اچا  
شماره کم نماند را نیم اچا

نشو پای قناعت نمیزی هر

سجده نشوی بچه چون جلیتم

تبیای هر من اید برون مسا  
مرو جواد این شایخ با شایخ  
فریب بال از اندود قناعت  
چو بوم زرد و خنجر هوا اچا  
چوناک نامنی کید و روز جوا اچا  
پرفاده بود سایه مسا اچا



بجا کینه کا جو کہ شربت  
 دور وید یکدست کرد عجا  
 بزرگ کرده افشا کی کرد خوا  
 روی کل نکلند فانی پیش اچا  
 اگر عالم افتاد کی خبر داری  
 بساز با همه بیس چو لوریا  
 ترا بجا به لوان خلد اگر کاست  
 جو سر و ساز با خوشش نکشیا  
 قنادگان محبت جو شستند  
 ز روی سرگردن دوزخ زریا  
 بروی سبز این بزم سرریز  
 که مشکیند از باکل هوا اچا  
 بشاه راه جابت که بخویزد  
 بخون دل کشی دامن عا اچا  
 ترا شصاری نکرده است  
 چو انوشیروانی زدی در صد اچا  
 ملال از قدح شسته ماهان  
 بر شکایت پری بهر عا اچا

ز روی هم گذر دست عا اچا  
 بلند است نذر دل ترانه ما  
 ز کرمی فلفل چنان پخت  
 که نیشی نشیند در شبانیا  
 منور کوه با شعله نفس دارد  
 چشمه منیا بسوی خانه  
 سپاه هم چو تانده کشور کرد  
 کنون که نقد حیات در خانه  
 اگر ز کوشش پناه کی صحیح  
 بساز همچو قدح با می شبانیا

بچرخ شکوه چاچیکنی مارا  
 نشانه است بر دیرینه ما  
 محبت کیت زاریا فکر گوید  
 جرات انبیل صاف غشقا

هرگز شکست دلی انبیل  
 بر شلج مکی بارینا شش ما  
 افشندم راه توان بر غول  
 ما میتوان یافت با کد حوس ما  
 سحر بر دست دم گرم جویا  
 زنده رنای سیرت یفش ما  
 اوجت و ششید با صلح بنام  
 در شیشه و چینی غیر س ما  
 آهول یک چمن پای در کیم  
 سدر دهن انبیل خوش ما  
 دیگر نکرده محبت از تو فروغی  
 از خوشه ناکت چرخ سحر

از ناله میون کرد یکدست گل  
 و معان راه باز و قابل کندین  
 آید میرساند دل خوشی حرن  
 و معان ناکت اندک گفتین  
 در کوچه طفلی کل دهنه کرد  
 انکشتی رساله گفت که کلین  
 از زده تیر میمنه کور شود  
 بر دوش شست ایم و ماه کون  
 افروزی تره از کون خانه تو  
 خوشتر است سر و لب می این

۲۵ آغاز کار ما را نکین کشیدم  
 لب کورسانه آواز اولین  
 نام زکرتین هر کشید  
 محمود کم بختی که بکین  
 مردی غریب پادکار کشاید  
 بخت پادشاه بکین  
 روز که پادشاه در کتب کل  
 بخوشش جمع کردیم بکین  
 جبهی که از نوامد در عصری  
 از بهرام دارم در چشم بکین  
 از خوشش بدم یکساره  
 هر جا که دیدم بکین

ز خار بر آمد بر نهی ما  
 فغان که ره بنوا بر نهی ما  
 هر مر حله در پیش نهی ما  
 در این سناسک نهی ما  
 فکند هم طوفان نهی ما  
 زکریه نهی ما  
 چراغ دیده که نهی ما  
 کنی با که نهی ما  
 بجای که نهی ما  
 بخ که نهی ما  
 بسان خار بهمان نهی ما  
 بخت نهی ما  
 عارف یکدهی نهی ما  
 که نهی ما

تو حرف دم شبنم می کردی  
 جوهر دل کی از اهل حکم کردی  
 چشم تشنگین در برنج مردم  
 مینو اند که زار باب نظر کردی  
 لوله در مانده چهل صح خود لودی  
 آخر از برق سواران که خبر کردی  
 بهر فردان این خود اثر دادی  
 صدف بر یک حله که کردی  
 بخت حلاج لب نالی که کردی  
 شوق سرگرم که در کمال دادی  
 کی از آینه بایان فک کردی  
 یک بران زکات حسن شست  
 سایه وفا پوشش کردی  
 شمع کاشانه مشاد و دولت شن  
 بر تو حدت نهاد و پدر کردی

در چرخان نبرد خاطر ناساد  
 سایه بود نیره فولاد مرا  
 بیکر از زبان کار نهی کردی  
 که در میان در خانه سیاد  
 دوسه روی که نهی ما  
 بادل تنگ که نهی ما  
 سایه تی بر دوارم مست  
 شوق چشمی نهی ما  
 بخت غم و شمع از اعم  
 یار آن که نهی ما  
 تا شمع شمع نهی ما  
 هر دو شد نهی ما



کی توان شرح بخت فی دل کرد  
هر موی شود نشانی او

بهار سپیده دایم آفتاب بود ما  
چو آفتاب بسوختن بود ما  
بر بزم یارند ایم دوست یار ما  
بجای یکدیگر از صد بود ما  
بلوغ در هر کس از سر سپیدیم آخر  
ازین جرقه که یک بود ما  
چنین که شمع و گل از پیشین کلان  
چو آفتاب بسوختن بود ما  
دنان ملک اما که سینه راه سخن  
دران قیقه مشک سخن بود ما  
درین کوه که چندین خط در بخت  
بهر صاف دلی آفتاب بود ما

بهار آمد و دایم ز نو شمع بخت

ازین چکار که دایم کس بود ما

دعای عاقبت باشد از افعال  
دیده رحمت میکنی در این جهان  
موج دریای طغیان سپیدی برین  
یکره که در آه ازین جهان  
خاک از جسم سامان سیاهان  
دیده موری تواند داد اگر سامان  
زیر چرخ کجای لشکر کرم  
خون ز دوازده قلعه کاشان  
نوح را چون در خانه شکست  
دست بردار اگر ازین طایفان

نه

بکمال نعمت لایم ناچار کرده  
از خلیل خویش در سپردن ما  
دست از خاک دل مار که گریخت  
یکدیگر که نشاند ازین میان

بروزی که ابر بلا دید ما  
جوابان بهر بخت پاشید ما  
خود یو افغان شود صحرای تو  
بدون بردار سایه دید ما  
بصدیق کلزار با خود نیامیم  
جوابان کلاب که پاشید ما  
نظر کرد عشق ضایع نکرد  
ز سر تو برداشت خورشید ما  
مهر می باده کی بخت تا چیم  
توان ساخت کجای خورشید ما  
دل است پرور که کوه و کوه  
توانگر شود آنکه کاوید ما

چو آفتاب بسوختن بود ما

بجای یکدیگر از صد بود ما

چو حاجت و نمودن تو صلی  
تردیمت لازم اوقات کاهی  
خواهی که می شود ازین ایرود  
اگر که از الف دانشه غایبی  
اگر که اوفد با چندین غم  
بمیزد چو مقصود غایبی  
ز طایف بر بندی از خوابی  
که طایف آورده با خود قبل کاهی

شب روزم تاریکی و غم و اندوه  
 من آنمندی که دوشم صفتی و بی  
 و کره میوان بر دوشم کینه خونی  
 دم مهر و در جبهه می باشد تابی  
 از زوری که دوشم پای و بی  
 بخت نام اگر کوشش و همت است  
 ز روز و قاف و اغهای آن سبایی  
 باغبان در شیشه ز کلاهش  
 کی بخت می بینم که خطه آتش  
 پیش ازین بای دل سپردن  
 میسر در خانه پیش کلاهش  
 در کشتن تکیه زل و حساب است  
 لبه ام از جوار جانب زانوی  
 در جوار می بینای بی که او  
 کاسه چون شمار و قاف است  
 تابم سران در دوشم و کشتن  
 میسر و دل ازین دریا حساب است  
 در این کشتن کل از شمع و کرم  
 مگر نشا سم زردی و شمع  
 در میان کینه در دوشم و حساب است  
 آنکه با خود می کند روشن حساب است  
 که همان کینه در دوشم و حساب است  
 که خلد که دوشم و حساب است  
 دید که عاجزیت از تقیر خود  
 می کنم بد از شمع و حساب است  
 می کنم بد از شمع و حساب است

بر بالین در غمی آید مرا چون گل  
 و زنه هر سپرد داند وقت غم  
 خاک ضایع میکند محلی که یکایم  
 برق حاصل شد و اسکنی که یکایم  
 زیر و بالای جهان پیش کینه  
 آسمان بخیزد و از شادی میز یکایم  
 میزدی در زردی که کلاه است  
 خوشی بدست از بهر میزدیم  
 از بر می توان شناخت که خوشی را  
 روزی مردم شود محلی که یکایم  
 چشم از کجاست خوشی که می شود  
 هر کجا نمی بیند که یکایم  
 مصلحت بدست لب و دوشم  
 صد خوشی آید ام از ناله می آید  
 از کنار دیده دل با کلاه و حساب  
 برف آبی بروی کار می آید  
 سر به امید می آن آتش  
 باز کن اول بر خود و حساب است  
 میشود و ظاهر که لب از چرخ است  
 عین بر دار ز روی و حساب است  
 میشود و آبی از حساب است  
 چون کلاه از آب دار حساب است  
 از این خوشی حرفی ساکت است  
 و زنه هر کوی کف از دوشم  
 از پاشش نهایی بهره دار کلاه  
 سبیلی است و امید از کتاب  
 سبیلی است و امید از کتاب



آبرو را جمع کن در پیشگاهش  
 صرف این حاصل کن که در پیشگاهش  
 در پاهای من بر آید که مطلع شود  
 تا سازی پست بر او عجب  
 نیست حاجت من را تعلیم بیای کی  
 صحت خود را انداخته ای پیش

مهر نماند بریدن از سر دیوار ما  
 بیا زینت طرح سحر را  
 آه اگر ما را بدیوان یکا را و قد  
 بوی می آید از دامن آفتاب  
 خجسته است و با سحر و شکر و  
 کی قیامت پرده بردارد ز رو  
 ما را ز خاکساری بخیرد یکم  
 از زمین غافل نباشد و این کار  
 چون اقبال جبر است و ایمان  
 بدلی نشسته بر کسای دیوار  
 ز مهر سپارد ز روی تو که چو جان  
 کل نیار و منبر شد بر کشته دیوار  
 سیر را باید پوان کرد و بپ

روندار و نقد زینت در بار ما  
 بسک لاج شکست شایه  
 چون بهار شکستی بخیزیم  
 بسک ریخ مانک عاشقانه  
 هزار قافله قیامت و بار آمد  
 مسخر زنده دانه بهانه

نشین از سرش بر سر تو  
 توان کشید و تشریف بخانه  
 هزار غنچه یک باغ شود  
 تو غافل از شیرین خانه ما  
 می کشیم بر از سیای چشم  
 بهر و کش شود فکر آب و دانه  
 بچشم دل میسل سوختن دارد  
 خدا کند که برید مراد دانه ما

تایار که نشسته از طغنه ما  
 دیوانه و شیم بر کد ما  
 یکبار طغنه کرد و درم  
 ای وای اگر کند طغنه ما  
 بر غنیمت شناسد آخر  
 یکجا نهشت آفت در ما  
 در کوه بایست و آن در  
 کز سر کامی بوج طغنه ما  
 در هر کاری ولی ضرورت  
 اما در عشق و حکر ما  
 این خار که دل عشق دارد  
 زود دست که کل کند ضرر ما

این کوچه بخت نا توان  
 یک سر چنگد یک سر  
 بر طره مرز تاب ما را  
 آشفته کن خواب ما را  
 چون که عشق و قریبت  
 بر هم زده ام کتاب ما را





۲۷  
 جان آن سرتابی من بکند  
 که از گرمی دل من کند فواید  
 کج میگردی نشسته بر ایوان  
 غفلت هم آرام دم حاکم  
 اگر شک افکند اما فیض دل  
 تواند دید که در طاعت طهارت  
 میباید که در دوزخ برستم  
 اگر بماند در باغیان طهارت  
 ز جاکله می آید و در دوزخ  
 که طاعت بود یک شیر مردی ایوان  
 به هم نیست یک باغ به هم طاعت  
 که ساسان پیشان میکند دل طاعت  
 کریم با سیر میباید که در طاعت  
 دانه کافور در صبح انبی قیام  
 مایکت تا از ساقی شکر می آید  
 روز و خزان طاعت کج بود کج  
 هر چه خیزد ایجاد از سیرت با  
 خرم کج بود در راه توای از فیض  
 چرخ را با دور در ان طاعت کج  
 دانه از خاک بر پشته حکم  
 بر رخ زمین میباید که در طاعت

هر خون فربه روی آب با  
 کیفیت دشت بود با تیر آب  
 مرغان بشمار هم آید بدل نام  
 خون میچکد منور زخم کباب  
 از دست این سیه دلاان به نام  
 خود را کشید بر طایفی کتاب  
 آهین زخوی گرم فاس میشو  
 ای وی که بشمار بر سر کتاب  
 غلبه شو طمع چون دانست  
 از سنگ که دکان غراف با  
 در تمام بر دل که بسته اند  
 یک چشم خواب که تفتیب با  
 ایام خوشتر از آب داد اند  
 دریا کج بود به کج بود جواب با  
 عاقل میگوید خوندن که میرسد  
 صاحب در دوزخ غزل اش با

خایه روی بای سینه اصحاب  
 چهره زکی کند آینه ریسمای  
 دوزخ تا توانی در آینه می کشیم  
 این قبا با کج که تو باست بالی  
 آسمان کج از نهاد ما بر دوزخ  
 میباید که خوشتر کشته از خانی  
 ز عاصم شعله مار هر کجا که افتد  
 هیچ یک بود جو احصی در پای ما  
 شمع که گرمی آتش کشته نشاند  
 یک کج فر در نیاید با دل شادی  
 خایه بوی شین دوازده اسب  
 است هر کج که نشاند دهنی ما

ماز حال آن دل بیدر دفاغلیستم در دما کو اندیاری پریای  
باده منور از خوش شک طریقی در حیط جام میر قصد جان بگری  
کار را بر خویش محزون غمخیزم میبازند فانی نشیند بجای پای  
از بزم در خون میکنند چو لاله پ

سر بدین پیر شد از خنده جای  
کل شعله پوش گشت زهر بیا  
کلامی طایع ناخوار زخمیستم آتش علقه فدا لب که بیا  
قانع دمان بخت کل و نمیکند لب بهشت دیده زخم مددا  
در ماندگان بادیه ره کم نمیکند دستی اگر بخت کند کو بهار  
بر روی بخت کو هر چه بودم سامان میبکند خمره شکدا  
کیا یکی نیست تعیین ندیم جاد است چو بخت کند فکرا  
مار همیشه کرده عاجز کوفت در بخت شبنم عیان کار  
شوق تحریف نیست که دانه بود در سایه نیم باشد شرارا  
افشاندیم کردین خورشید  
کیر کسی چو بخت کند شرارا

خاطر ناشاد عاشق لعلم اشخرا سر اگر نیست بازت افخرا  
آنکه صر طلب پای لای لای کرد مطهرم از غمی آری کو افخرا  
تا من باشد نشانی چرخ باک حلا یک که پان چاک بر لب افخرا  
لعل کمال از حیرت میدی در کار کربشانی زبانی افغانی افخرا  
حکم حقیقت از پسیدن کمال بر من بیا بوشیدن چو افخرا  
ایده محاسن چپ پا فیدی بر

میری خرم من از شش خجرا  
خوشم که نیست مرا از روی مستی کشیدم زرد و دلو افشانی  
ز دست کو تیر خود باد و قاصد هم تناک از دما یک در رستی  
رسمی که بود نمایان هر روز کم کردم کرفه یک بکف با چرخ مستی  
ز دست شربی باک دل افغان کجاست خنده هزار رستی  
مرا میانه روی پیشتر شست جواب طهره زدم بزند رستی  
براز غراف مروت بدولت افغان  
نخج خور مرغ شکستی  
از روی دشت آفت حوریت نشست دورخ بود جویا شایسته شست



مانی ز رخ خورن آبی بر کسبم  
این بود ارضی جهان بر فوشت  
میخانه ز آب گل مانده اند  
شد این بنای خرابه در خشت  
ارکاندار چون کند یاراد  
آینه را سیاه کند روی تو  
در کعبه محال مکه فانی شود  
هر طاعتی که فوت شود گشت

دل نشو محب که بماند

آخر بای خم رسید

کسی که در رخ امروز دید فردا  
جواب صبح تو اندک گشت دنیا  
جولان خون ز گریبان اندوخت  
تا اگر کند زنده پای صحرای  
علاج حشره مایه میخواند کرد  
منیدیم خورد در دهر سیاه  
ترا بدید طایر منیوان میخواند کرد  
ز جاک سینه دل میگویم عاشق  
توان رنجی برون بخت اگر بدید  
تقیون بصدیون در اول د  
نگاه سحر کند زشت در تماشای  
اگر جان معشوق آبی باشد  
ز ما کشتن آینه نمی آید  
نخود چگونگی زنی کنیم دهر  
بر از زواعتش در دل کینیت  
چگونه عفت کند حل این کما  
اگر جانب مت اشانی با  
و آن عجب آبی کوفت عمارا

بهر ما او اگر کان شکست چو خورشید  
میزد بر سنگ اگر زینت بخت  
خود ما مانند اول کلاه چو خورشید  
خاطر جمعیت میدانی کلاه چو خورشید  
تالوی بر جم زدی از دست میزد  
وقت که نامش صبح کلاه چو خورشید  
در صبح بخوی کرد و گشت  
پاک کن از خنده چو خورشید  
بهر موی تو گشت دل بر تو  
تا نماند زاری یکسوسنگ

دل غیرت آینه زینت گنج

خند پنهان میکی در سینه خورشید

اگر کی که در زلف فتنه دعوی را  
یک تیره برون پریم از راه دعوی  
خوف بیکدگر که در دهر فتنه  
توان از سایه دار برون راه دعوی  
میان خانه برون بخار زوشت  
برای سوزنی چون شعله دعوی  
یک طاق نسیان تو شمع پیوسته  
اگر با اله خود سرده دعوی  
ز عیان آینه زنی لاف در دهان  
ز روی صدف چون پره در دهان  
دل پاره فاشی از سخن که در دهان  
چرا در مریخا نماند دعوی  
دور روی شمع چون چرخ پیوسته  
اگر دیدی یکبار دیگر دعوی

سداگرین با کتف خورده ز خول  
 آید کنون که بر یکدین آفتاب  
 از زیر پای یار خواجه گمشد  
 چرخ یک ملاطی مایه و یک  
 بوی تر لوان که بران خشر برد  
 پاشید غلغله نیش و یک  
 دریا دلاقی تعریف نایده  
 ماکف یکدگر زوهر حجاب  
 آه و آینه رقص کن که بار ما  
 اینمضه از سفید دل کشا  
 در زیر کج خریف نایب زوهر  
 بسیار محوشد زدم و پیکر  
 حاجت یار جان بودت شک  
 دانسته قدرت معجزه از کتب  
 نهامین رای دل از کینه شتر  
 اشک داشت غایب و بر کتب  
 سدفق اجرات می در شکست  
 در شیشه ده بهت که می سر  
 اشک داشت تو فقی فقیب  
 باش آنقدر که سنگ در حکم  
 چون ز غلغله محبت این زند  
 شما بداند چو کند از آفتاب  
 از خوشتر از شش عیان محرو  
 یکبار کن بطر ما چشم را  
 آه از ترس بدای که است  
 که مستاره را بنود در خط  
 حجاب بود که فتنی میکنند  
 اکنون که زوهر فتنی از حساب  
 در کفین ظلم جلاله است  
 صاحبی غایت بیرون و کجا

از کرم کار ز غم دل تمام کن  
 کافیت یک زین که یک سحاب  
 بوی گلستان حقیقت نمید  
 شمع بجای شیشه و جادو  
 دل بملال صبر کوه نمیشود  
 راضی شو که او افتد بر و آب  
 بچوهریت نان زهره و خوات  
 جایی که آسمان بسکند زنده آ

بر ز طاق زنده و در و در کج  
 جهان کند که سیاست بر بند  
 کند لوف فی اهل پوشش کرد  
 این امید که ناکه شوی شکار  
 اینم خلد نظار کله از دست  
 اگر توانی البته در بها محجب  
 زیاده از شب بیدارست زوهر  
 شبی که باشی فردا با طعنه  
 تر است ز صاف زمره دادند  
 بسان آینه بالین و غیب  
 زمانه با چهره سرست در پی تو  
 بروی سبزه کل چشم با محجب  
 میانه زوهر خط جهان بسکند  
 تو همچو موج تنی معرکه کن محجب  
 هر ابرج و خم افتاده است راه  
 جودی که لعل بسان محجب  
 هر ابرج را سبب مهر و محبت  
 راتش در این کرم و سوز محجب  
 که کشان لغز نوی خون آید  
 ز پیرایه این رخ آید محجب





۴۱ جوی خورشید شایسته مهر / مر از محبت فلک دیده بر سر گذشت  
 و نایب لعلش کای خواب برد / کنون جای دلایب خزان است  
 زین صفت نذر دلکش گل چید / و از زلف آن حسن لعل تاب است  
 چراغ آتش در روشن افکند / که بر شمعان آید جوید و تاب  
 قمر فیض جوشی دو صد زبان او / سوال بوی مکن مدعی جوی و تاب  
 مرا با این صفا و سیاه و شرم / بشی که دست ترا در خفا افکند  
 درین محبت آتش جوی جوی / توان خنده از لعل جوی و تاب  
 اگر بکل طلب جان دست افتد / زیار بای عشق منان کلاب است

از آنکه تصویر بودم دوست / که حرف بگویند زبان نیست  
 دل خفته جلالت زلفش بود / که خوشی بر منم برید دوست  
 میان حرف و زبان کی بچرخد / زینک کند دیوه که بخت نیست  
 ز سر برود ز روی خوشش را / بر قادیون آید جوی و تاب  
 مکن ز فانی شایسته سر سرون / در انقاسم شهبانای نیست  
 نسیم و لاله و گل خجسته / هنوز بیل مادر بخت نیست

خزن ترش دلمای باور کانی / که با افکار دلمایم سیم است  
 زینش شایسته می بر روی و دل / اگر که شوی آیدیم بچشم سیم است  
 توشش بی بری کین آید کرد / که خوشش از فیض دلی سیم است  
 ز نور ره نیانی آسوی سیکه خود را / که شمع محراب ریاضت جانم ز سیم است  
 ای خوش آن زدی که خود بستی / خیزد از آتش قدس سیم است  
 با جان بود به جاک فکری / کی توان از زنده دیدیم سیم است  
 تیغون زانکه بر دایره سیم است / یک شمشیر گردان آیدیم سیم است  
 بسکه شهبانای سیم است / بوی از پیروی سیم است  
 حسن از شایسته شکر بیان / طوطی از شایسته زلف سیم است  
 پیروز از شایسته سیم است / اچرخ خود دمای شایسته سیم است  
 چون لاله ساحتی آید شایسته / دایم سیم است  
 دوست از شایسته سیم است / در بیان باو بخت سیم است  
 تیغ شوری نهادن شایسته / آید دلی خفته سیم است  
 دوشین دم قدم در جانت سیم است / حار از شایسته سیم است





دل شعله اش بشته تر باد / بکرمای خیالی رسیدن است  
ترا چاک که عفت از گوشه گشت / که سر ز پر چو کشیدن است  
نظر سفید بستاندیت کرد / بوی جاده صیف رسیدن است  
برخ شسته برید صید خوشی / خوشش کدو بریدن است  
بر زنه پای مشوق بلند در کار / جواهر عالم دیدن است  
کوفه کوشش افشای غمی / غم چون غلغله شدن است

پرو کشته در غلغله غایت / تا غلغله ای غریب است  
از دیم بطور رسیدت کرد / خبری خورد و پهلوس بند است  
دست از در دخت از کار و کرد / هر سایه دیوار درین است  
در ساحل این چرخ زار در صاف / از ما و تو در قدم ایام است  
ازین توان بدم صدمه کرد / در دل الفت او بر دعاست  
ما خود توانیم بروی تو در آمد / آخیر بار تو بکانه نه است  
سایه که پیشانی استخوان / در عهد یک و شدن نه است  
لوطی باند در آب و غرقش / بر کردار این نام که محض نه است

دل در کوچه طافان مایه / این کجای موقوف عصای است  
برم کشی غمی بر کار کشاد / در گوشه ای که صبا هر روز است  
ز روشن کن افطردیای جانبد / مال عمر از کسب آن کس است  
برجم زدن فلک قدر زار / این طاس کجای که کس است  
ما خوب تو اینم از خنده کتون / امروز که چرخ چون عقده کس است

آه که کجای از لب او حرف ناید  
بام من در گوشه چار بوم است

شک ام من در غایت / شکوه پس از روز در است  
کدام جلوه شیرین که در / که رنگ بر رخسار است  
دشمن دل فیکت زنده فلک / جلوه که حسن ناش است  
زنی ام کسان از خاک کرد / توانیکه سیکری فلک است  
بکجا حسن که کشید عاشق و متوق / که کار نامه از سحر است  
مرا کوی تو از خود نمیشو اندر / در شد که مسفری بهر است  
شکایت است امروز در / که صید و صفت نام است  
زمانه چون بر شنی ندوزن / جو خام زو کند صدف جز است



هر مرغ درین دشت و در فغانه  
یکی جاشی خدایت شد

بگوی باز آتش دلیست  
جوش آید شود با آتش  
برای جرس و خاری کل هست  
جوابش هر مرد در آتش  
بدست سخت میالای کیان  
بست سخن مردم آتش  
سپاه کشت آتش  
برای شعله آتش از رویش  
هر دو کام مقصد روی تو انکار  
بریندای ترا خا ره دلیست

جو عمر و طلب رزق ضایعی  
عین مهر ز غماش هر آن کس است

چمن را گناره کند آتش  
را می شود صحت می آتش  
مار که دست خیر بداند  
بر جاده کار که کوچه آتش  
کینه زیاد نیست اما تمام  
کر مروری خیر نفس آتش  
عقل شاد کار خود که هر تو  
شع رفته بای کلمات آتش  
قطع آبش نمی آتش  
مهر آتش آتش آتش  
والی درون سینه که بوی  
پوشیده بوی که آتش

طایفه اگر بسوی تو آید  
در شام عید چشم هر کس است  
اما که نام روی تو آید  
و مجلسی که عید آتش  
دشوار نیست آنم طایفه  
در کار اسکان آتش  
کریم نیست کند زو شیر  
آتش ز یاد آتش آتش

ضایعی خازن از قدم صفا  
جوش و شیب آتش آتش  
هر دیکه بر صفت آتش  
معشام که آتش آتش  
تکسیر شتاب که آتش  
کلیه خانه آتش آتش  
ار آن صحتی بر سر آتش  
که عید صفا آتش آتش  
مر آتش آتش آتش  
جوار آتش آتش آتش  
کلیه طایفه آتش آتش  
نور آتش آتش آتش  
هست آتش آتش آتش  
کلیه آتش آتش آتش  
لعل آتش آتش آتش  
مرازم خوشه آتش آتش  
که بای آتش آتش آتش  
شش آتش آتش آتش  
مهر آتش آتش آتش

دار ما تو را آسپاراه برد که غم تو لکنه فیض است  
قبای احسن شایسته نظر مدو چشم آن جابر که الوهت  
مانمید اغوش یا جوداغی که کربس بر چرخ محک است

مشو جوهر اصله و کوی قتلح

تر که هر سرور در مقام سوخت

یکی بقدر جوهرت و دیگری غده که کینه در لبا جوی واکن  
دل که کش منصفی شود آوازه علقه در سر خلق صندل است  
مرغیامه جوهر ساز از فیض خوشا کسی که در خوشا است  
مران قلبی بفضلهای این که شمع هر یکی از یادگان است  
کوچویش بر چرخه خوانی برد که فتم آنکه ترا افراست  
کودش طوفان نور عالم منور سبز من و شمشیر است  
سباده روشد مرغ جانانی بر آرزو که بر واکوچ بد  
بین چرخ لولی کوچه در آن تو خسته ای که ترا کوچه است  
کشیده بر یک بیان بخود دل منور دانه بر پیش پای است

رس

ز پیش و کم بر کانی کفری عشق تو صاحب پیش است  
ماند پای ثباتی هیچ کس نام

عنان خوشی من بیشتر است

اسبان فیض در سفری کمال در زیر پای دانه غزال است  
نادم کربس بخت نمید از حریف آب انفعال است  
سحران بخت تو دانه مرا کسوتی بقدر رسول حال است  
چون کینه شش و طمعه زین هر شمشیر طاق طلال است  
از روی من مانع رسالتیم از خوشن جوایه کلی کمال است  
عمری که در آن کلی است کیم فزاد من که فخر وصال است  
بارد و سر فکند که خوشی نخلی که قامتش به اعتدال است  
سیکان بکمال دل منور ریحان سجده اسرار وصال است  
افشاده ام چو سنک آن ریز درو سبکی مرغ چمن بر بال است

کای غم و دل همه یک کعب

بروستان استکانت من و کمال

هر چه که استاد از دل است کور کوشن دل کوثر لاله پره ساز



از ساجد خورشید مجوقه که نیم  
 هر جا که شود قمار او سست باز  
 کوه بوسه از لطف تو تا کند  
 سرش لعلی و درود  
 کردید نه فدا و کشته خضر  
 محو منیت که حق است  
 خوش تر که از جور بندگی تو  
 عمر که این در تماشای تو است  
 حال دل و پاره بر سوخته جان  
 از جمع سپید که در نور و کد است  
 رخت طبعی چون گل و می که در  
 محنت جو معطر در است  
 ایام ناقص نثران دست غدا  
 از صافی کار که در روز و کد است  
 در سانسج این یک وقت ندان  
 فریاد بر بندگی قوم نمانت  
 غریب در کوی مانا صاحب هدایت  
 سید ایم و پذیرد که از کد است  
 بی عیای تبت از راه بر تو  
 عینک در عجم ما سیدی است  
 حد کربان از کوه و کاشی  
 از کجا در عجم با قصه فریاد است  
 میزون از اربابان کردید و کد  
 شمع در صحرای ابد است  
 مارت اصل عالمی چون عجم  
 است نایبهای دم که از کد است  
 بگریانی اندک مادی و از کد  
 بیل کار دل را حاجت یادت

و امین بی سیر از دستین و کد  
 چشم عاشق و جلدش را که در کد  
 بی روی از جمل ما را سیر و کد  
 دوج بود از شمع زخما و کد  
 شوان گرفت و کد از کد  
 اشک بر بند شمع و کد  
 در نرم باریده اضا و کد  
 ایوب در برابر عاشق و کد  
 دلو که انبیا و کد  
 فاصد که از کد و کد  
 شوان بساده لوح پیروی کد  
 بقلب شمع کشید و کد  
 ای کسب از سیر طایفی چرا  
 خود را نمیدیم بدست و کد  
 شمع با پنجه زنده کد  
 راضی نشیوم بر بی که کد  
 عمری که شدت با کد  
 احکام نایب سناط کد  
 مار چشم هر مردان خاک کد  
 پهلوا که عاشق کد و کد  
 بی نیت بل مرغ نام کد  
 فاصد بر کد و کد  
 دشت کوی لطف دل کد  
 عجم در از در سیر کد  
 از بر زرق در کد  
 نان چمن و طیفه هر روز کد

تیار رو بماند و پیشتر مار کجا کشودن بند است

دکستان هر بادام قافیم  
را چنبره کجا چیت تراست

روزی که عشق پرده روی کرد  
پوشیدیم از همه دوست من

دل از دماغ نبد قیاسی نماید  
این غده جویست که درین

حسن آن نیست که مایه طاهر  
یوسف نمیتوان با میسر کرد

در کوچه بند شهر محبت غریب  
آنکه که هست از راه طریق

کز خانه کم بریایب مار  
دست در میان جویان بگاز

هر ذره گرفت ضعیفی بر زور  
لکایب دامن شیرین سخن

روزم ایرد و لایت هم نیست  
دیوانه سپاسه پاریکاهیت

یوسف که این غم نام دارد  
هر نفسی که درین بادیه جا

در سایه گل سینه مهر جا  
بر جگر که شکست خون شیر جا

ز و کت که بر تشنگان کاه کرد  
این شه عیفا که آن طرف کاه

از جاب پنهان دشن آید نشد  
چین شمع که حوکه در لاف است

آتش می لعل قیاسی غم  
تا چه قدر دوز ملک بهر است

دلگیر ز فغان نباشد حریف  
دیریت که مار خیم می نیست

مار از نیم حری خوش تران  
آینه مادر که و یکدم است

دامان پیاز گل افغان بشود  
سرسبزین کار بدست است

بیشک شود ناله کدی کت  
بر خفاش نشیند که کدی کت

بیش فغانه ماکو با شش جگر  
ساله در کفستان ستارچه

همیشه خجالت در فامی ما  
در خور دانه مصیبت است

جوشش زده چاقا میتوان بود  
شکستهای دشمن علاج در

باید دوری جهان همه دو کلام  
نخاسته نایبستان جوی جگر

علاج دشمن بر جویب چون کرد  
ارجمت بود که بادام در کت

کندیم با دکان مرکز خاک  
کسی که می از و میرد هم کت

تو مرده در حشر نشستی  
حریف که در بای عشق هم کت

مرو باید روان ز گری حشرید  
کف که فیض در وقت گل کت

برای اهل حسن بر کس نخواهد  
جوابی در سدا که محکم کت



مگویند سودای عشق شد  
 منور که پاره پاره چاکست  
 ای دل آن فروان در صفت  
 بدعا گوش که جان در صفت  
 هفت از شوق پر دج دارد  
 جوی مسامح کان در صفت  
 چکند دل که خج چون آه  
 قاصد و حکان در صفت  
 چرخ جار آید بست مهر  
 تیر آه که نهان در صفت  
 کینف منیت جهان باجم و ج  
 کشتی یک دایه در صفت  
 کس نه از وجودی آید  
 قبله عالمیان در صفت  
 آرزوهای مطلب کلیمت  
 صورت سپهرش طلبیت  
 مینون فلک ازین جا کوش  
 آه اگر از خاکساران در صفت  
 راستان مقصد شواست  
 سر و میلند که بایش در صفت  
 سعی که غلین کند دایه  
 لامکان آزار اول در صفت  
 نارسای بیت زاندا عشق  
 هر کجا پروانه خوشه محفلت  
 خاک را از لب بک انجاکیر  
 کو غم در تر زوی هست

آه عاجز منیت بر کرد و دل  
 موج این ریاح فی لعلت  
 دل اگر از خود بر آید چون کعب  
 کعبه در گوش اول در صفت  
 شور در غنیمت هم چادیده بار  
 میخ پای تهر تا پیر شیار  
 تو بر باب لال حلیت ناگشت  
 لک یدین پیش اگر بر صفت  
 خوش شربت مینون احبت در صفت  
 باد و آسای طبعی چون پیر  
 شمع در زم غریانی نمایان در صفت  
 خنک سبکی که برین جامه زیار  
 خانام که در دهن نباشد وی  
 سرگزی مست که عیدک شایست  
 چینه میسود که در بکر در صفت  
 انجان مری که ما خواجه کار  
 سدا از آرزو یکد حرفی شاد  
 زبانه از شیرینی کفایت  
 کاخ پر پیش از دست بار  
 یامینم مکتوبی که نام بایست  
 کی شاید از سر کلک تو یک معجز  
 تازار روی سخن قاسم اول در صفت  
 سرخ روی برخ ما پیران  
 خبر ما افع دار در صفت  
 باقی دمی برین کشتا چون مجرب  
 مهربانیهای مردم و دهان

بر سر کباب شمشیر می کشیم  
 سرخس در زخمی که جهان است  
 دل نشانی شود چون زور زد  
 خانه در پیش لکری با این است  
 حوض از پادشاه که جهان بود  
 مرد بخواره در زیر پادشاه است  
 بر کک لکچین لکسر بر کردیم  
 غنچه کجاست و کجاست کار و گشت است  
 از کوه غنچه و غنچه های غنچه  
 مردم بهشت و لکری و لکری است  
 غنچه یار رخ زرد هم شب است  
 خوشا کسی تواند کل ز بار کرد  
 نبود در هر یک یک سکه سی  
 مرا و انداز سبوت روز کار کرد  
 بخود نامه ام بکشد بر سوره  
 که هر بیت می است و در  
 جوتاب اگر طالع بدست  
 توان بر سر عالم یک سکه کرد  
 مدد غیب رسد و همان یار  
 تهریز خیر سیل را بهار گشت  
 دگر سیاه ناموس کن با غنچه  
 بخت قریح از دست غنچه کار کرد  
 درین بار کسی را سبوت جهان  
 که پیش از الف طالع خزان است  
 برادر برادر دم غنچه و غنچه  
 که صاحب به چشم کرمان است

ماحظه کوشش ظاهر بود لایم  
 در بنای کنیم که او نام گیتی  
 مایه بر داز کام کجای بود  
 کوشی که تماشای کس نام گیتی  
 روزی در حشر جگر و دارا  
 چون سنگ تراز و عمر ایست  
 خواب هر که داند نهان هر روز  
 اچار که هر که آید و گشت  
 بکوه غلط خاطر غشای گیتی  
 به چند کل سر به در آید گشت  
 نمایان از کوه در غشای گیتی  
 سر بری این باغ هم از گشت  
 معادل و بستان در گشت  
 فردت که اینجا به گشت  
 در سحر شمشیر جهان در گشت  
 این چنین می غنچه که گشت  
 اریض بهار آن کند بر سانه می گشت  
 به چند که امر و زور دای گشت  
 پوشیده و خوردن ملک آن گشت  
 چنانکه از و بخوری جامه گشت  
 کس که به کجور و از طبع را  
 مفاد و دولت هر گشت  
 در کوه غنچه و غنچه که گشت  
 پای که به و کند سبوت گشت  
 کرش همه در و غنچه غنچه نواد  
 یک آید و طاق و دگر گشت  
 امر و زخم محض به ارار  
 دیر بخت تو چای گشت



به کسی ازین کستان شایسته است  
 دین جهان بر سر مال کل غم است  
 شمع را بشکافتن کرد و دل را با  
 غمین و غمین بر زانو نموده است  
 بچاکش و در اسرار و باطن عقد  
 سحر و جادو و دولت است  
 نیست که از وقت کسی دامن  
 خاطر افرو و احوال در غم مانده است  
 به جمع و کل زوی بگذر جان  
 از مواد آن به محض کسی مانده است  
 آسمان در خود در هر جا نیست  
 از باب وی این دریا بینم مانده است  
 رکن تکیه که در ملک است  
 دیده لب آخر هر شایسته است  
 فروخت بچه صاحب نمیدان  
 رسیدمان نام از تاثیر خفته است  
 و اگر ندانم که سر سبزی بر سر او  
 آفت زخمی باز مال دم مانده است

مامور در طبع دارم زین دریا  
 سحر و جادو و دولت است  
 غلبه ای که در کستان است  
 بنده ای که در کستان است  
 کو بر لایط و فان سر مانده است  
 قطره چندی که از چشم نیسان است  
 عادت یک دل باشد بر سر  
 کرد و پای از کتا این پاک است  
 زلف می پند که از جگر شکسته است  
 خاطر آواره ماکر پریشان است

شمع سر کرم است شایسته است  
 فی ماری از میان چاک است  
 اشک گلزار از روی پرده است  
 خون اگر از لعل و جگر است  
 سر کلاههای عاشق را بشکافت  
 اجده و لاله ها از سینه است  
 میرو و مهر زور و جگر است  
 سسل باشد که قاصد میزدان  
 شیه و پاوست است در غم است  
 کربانی از محیط شوی خندان است  
 چهار منم و غلبه است در دست  
 خاتم دولت است شایسته است  
 آیه توان بود در بنال و در کجا  
 نوشتم و نمیدانم از شایسته است  
 حالت و دست می را یاد کرد است  
 در می از کستان است شایسته است  
 چشم شک غم را بر ما نیست بود  
 افکستان که در و بر این کستان است  
 خواب که با طوفانی در خون است  
 آفتی از زخمت بر نهان است

خانه و لاله های باید از منی نجیب  
 حاد و لاله های باید از منی نجیب  
 نخل خوی محبت لاله گل است  
 سیر زین بی یقین است  
 کشتی مادر و جگر حسن لکر میکند  
 صحبت از رویان بند و دیگر است  
 شعده ای کستان بنده است  
 آفتاب از سحر کمان در و دیوار است

نخل تا کیمیه دار و سنگ طیفه  
سر کراشهای ما از شوی کشتار  
پرو و دما چو یکدیگر روشنند  
شمع هر جا حوت آتش در آگاه  
رشته آتش خوشه ها چو آتش  
پیش سینه های ازین نام آگاه  
آدمی را حرف بجا میزد پایت  
افشخ سر زده در گفتار است  
ما هر خود را بهر برکتی که دایم  
هر مرغی که در طره کشتار است  
اقاب هر روز آن خوش شایع  
همو که در میان خانه پر کار است

چرا بهر دگر از صورت دلوار است  
آب تن بهتر از آن شوی که چو چار  
نیست از غریبان بی هر لب و لعل  
نخل از اوست آتش در بر کشتار  
سورس که در چهار ابرو کشته  
وای چو شوی که در ایام گل سیدار  
ما درین شین این شرفای که دایم  
چو تاج گل درون کوه سیدار  
پیرانی را سخنهاست که شوی  
فیض ناخوشی در چو گل که آفتاب  
مه صندل و لکیرت در زیر سحاب  
در نقاب شرم چو صدف دیدار  
بار ما با چو خندان چو سحر دایم  
چو شمع شکیلی که در کمال  
در محیط فیض دار و بهر سخن آبی در  
چو کوه بر یاد از ربه شادانیت

که

کوه از کین چو آب سیمین دروا  
آدمی را بهر استی که در است  
خواه دل بر بال بند و جان آتش  
انجام او که در دلم از زمار  
اندر محمد عجب از آتش فیل  
حکمت و شین بار حاجت

حش و خیر شست زینا در کمال  
هر چو ای را نیی هر کجی از کمال  
حش که سبب بخورن که در آستان  
سایه گل که نباشد سایه دلوار  
شست نینان از کیمین شست  
خواب را ای بسوی دیده سیدار  
بسته از ارباب دل راه کردن  
وزیر هر مورعی از زبان مار  
شست عصیا را شکوه بهر رفا  
عصیت شست شست شست  
شست کویان حرف مار و خوض سید  
طوطی بار اشک و بار شرفار  
در مقام خود بلند و پست  
حاضر شست دایم بر زوار

از صفای طاهر دشمن شوی عجب  
مدعا کوه است مدعی در کار  
ما در بهار خوش شست شست  
اکت کار سار کلیه عار

صوغش که جای کند در حرم  
ان بسی که هر شست و دلا

س



از رستی صحت دل میسوزد  
تیری که از دست رفت حریف است  
مست کشیده خون که طاف با  
هر کام در لای که کج است  
در زجر جای معین هر وقت  
این سنگ را خراجه ایست  
از ناز و زخمی فوت می شود  
با صبح ناله ماتم است  
فکر عاشق در سر خویش داد  
هر جا که بروی مغرب است  
زینسان که یار سرغای کند

معلوم میشود که چو از یاس است

سزوی روی که در چشم است  
خیزد دیوار بر اسم دمان است  
که در خواب پنهانست و ضمیر  
اکه شب بیدار می نماند  
با وجود در جام شادمانی  
ابر هر جاسا ایدر دکان است  
عالم بوقی اگر بپزد کازیت  
بخت چون باری کند در جاک است  
هر که او دیدم در بوی دینهای  
کوهر چشم را بد شد راه است  
پادشاهی پایا که در دست است  
جام که زیندا بر لب است  
از طلب نامنکان را در آید  
خون می ریزد از کف لب است  
بهمین حال که چندی در آید  
حاله سیاه و غمناک است

حس

خوشنایند اچس و این شکست  
آخرین بدل یکی از پیشان است

در کف با کس اگر گوهر است  
ز لک صد بار آتش و دهر است  
خار و لیس که عروانی نکرد  
مخ در دلمش از ره بال است  
عشاقی است بر لبی که جان بود  
وصف ناله پیر و دیر است  
عده در اولد بهر دست می شود  
اولین دندان دیرین صید است  
در مقام بی نیاری هر شکست  
ریزای ز لایم خون میسوزد  
دل من آن کاسه در لوله شود  
فیض عالم زری خاشاک است  
نخ کرد و دهنان کوی که در است  
بوی خیر طوطی شکوید  
صحب پیر و خواجه کوی است  
تکرید نهایی سمی که جان است  
دل روک امل بهر شکست  
یکای بی که کشت قتل است  
صحنه دم اگر صندل و در است  
میکای بی که کشت قتل است  
کرمی که در دهنش است  
خواهی که آسوده باشی یا بد  
شمع را از خوشش در جان است  
کران خیمه دلی که زنجانی بود  
شمع ایکه خون در دست است  
حکمر چون راهی شودی است

از غنای سبک سوزال کاکا  
 رخسار چو پستک شود در بار  
 باز خاطر بخود قوف بی که باز  
 آن مردمان این سر سر کفایت  
 یک کسی نیست که خیر خود اگر دهد  
 همه را چو پستک کفایت  
 حلقه که بر فانی خود نسوزد  
 آنکه پیش کند از هر کسی سوزد  
 دو رخ نازکشان چو ناله نوری  
 کاشم من و سماع فل سوزد  
 آه که ز سر برانده بر کعبه دل  
 رشتنی دانه پستک سوزد  
 روز و یار دم از خوشن خلق کافور  
 در در خانه دولت سوزد

اینک قدم ناله و فریاد  
 آه آن خانه در کسبی پدیدار

چراغ جگر عشاق چشم سوزد  
 کند وحدت دل آتش سوزد  
 خول موبکر بیان کرب و غم  
 که سر کرانی مردم برای سوزد  
 شربت کشیدن ز خوشیهای  
 کس که دام خود را کشید سوزد  
 شرب و زهر کان بایر بر دم  
 مرا برید با خانه که پادشاه سوزد  
 زبان عشق بیامک بلبل سوزد  
 سیرک و فیت در دال عشق سوزد  
 بشنیدن و رو به کز کرد و پا  
 هر دو پست که مار کفند سوزد

اگر بوی شوی میسج آتش  
 زک سر و نه از جن عشق سوزد  
 بر کف خانه ظالم رود در سیم  
 نصیحت شود جبار که ز سوزد

اینک مقصود را نشان کن  
 کنون که در زیر پای ز کاکت

باز دست سودی این کفایت  
 متل شکلی کف ایمانیت  
 تو خود خانه زندان فریاد شده  
 که ام جایت از بهر واکستان  
 بر یک کشور دل بی سپاه خود  
 که فتح کردن این ملک کالستان  
 برینک طلب بخت و دانه  
 که پله کوه که تر از احسان  
 کسی بهت می از صاف مارود  
 چو پستک سینه شک سوزد  
 مگر کجایت سایل که پستک با  
 قبول کردن آن خرد و کفایت  
 بهر خود و مسکنی باشد لیا  
 که بر پستی کلم آج و آنیت  
 هر دو در زیر پای دامنیت  
 بخود و او مندی طاعت سوزد

خیال او بر سران پستک  
 که این کلمه در چرخ روزگار

کلید شش شبستان سوزد  
 طلوع صبح چشم سوزد



خویش را بخالی خزان طرب ازین خوار جویر و نه شکست  
ز بوستان مکتب شده من که سر او کل دست بی نامت  
فریخت با پیر و تان تجوی که گوش گیری ما بر گوشه ناست  
برای بسوی جان خود در گنج

که این مباح عمده از است

کل سینه ز خاک کفای نهاد خون به جگر از دیده صحرای نهاد  
او من در این مکتب نشسته راف تو خسته تو و صحرای نهاد  
از دیده مردم جویری کرم گدای مانده جویرت زده صحرای نهاد  
مکشای خنده دلان در جگر حیف که بسنگ رسد پای نهاد  
چون جویرت کو تو عاشق یک لاله خوین در صحرای نهاد  
آه چو بچ این جوان کرد لوری

درشت عالم به شبای نهادت

مار و کوح خمار از روی دور در زهر جباری در گنج فکرت  
کری که نشسته از عدل کسری نهش بر در و دوار عات  
بر کوه دشت کی شود و دیوانه ایام زمانه بشمار اتمت

بر دامن دریده کل عمارت است امروز سینه خاک شدن الی است  
مار افسوس ز حرف بیانی که خورد لب بترن و خوش شدن صحرای است  
افاده فاعلت است و بدید هر قانع بهر سینه که در جنت  
کردن نمیدهد دل هموار است بر خاک نم سبیل جوارید ملک است  
روی بهر سینه طوفان اگر شود این شکست و جنت حاکم است  
دم سوزی تیرگی بایر بود بنگر که وقت ازین است  
باید که پاس که میخورد نگاه داشت هر کس چون جبار و تیرگی است

بر سینه دل چرخ بد منتقال

امروز یار و غما پیر نیست

آغوشتن تو چون گشت است بهر سایه کل مرغ ترا گوشه دشت  
کر آفتاب و دو و کراسا خوشید بهر کبریا روی تو خورده است  
بر عتده که کشت یار و کار و عالم ایست که مفضل و خرد است  
به چرخ وادار و باشد که بشکند این صید پاک یاد است  
ارواح حق بهت که گشت است ارضا دلان کس که عتد است  
چون بی کل ادراک کس از این غم احمد که هر شعله در کجاست

احزای چمن نیست بختی خاطر  
کل بر بر ستار زدن شیوه قضا  
چون آید وصل مکتوبش گویا  
در نام او آنچه جوهرت نیامد

برج بخت اینست که تو پستی

منذر که خلعت مکروری داد

ترا که گفت که خست شکوه الا ان  
صبر و صبر کیفیت گفتن است

بدر خاطر و جمع انجمن دیرم  
بفر و امده ایچا کسی که میباید

خنان بخت شده در کار و کار  
که فضل را بدین آرزوی دلتان

خست که بر نه دین بهر که هر جا  
که چشم شکفتان کم از این دنیا

سکله رده پروانه در سینه است  
در آن چرخ که پروانه غنایان

عجب که بد قیای نگاه باز کند  
چو غنای که سرش محم که میباید

حکایت این جلد خانه بهر که است  
کسی که بختش بر زبانی میباید

بر یکس نشو و قطع شکری  
و که بر غنعت چشم سوزان

چرا توانی بختی بر پیش کن

که مسیح خیر عالم جای کن

اصطلاح امن کل از بسا ایست  
پتواری نیمه شمع ما امر و نیت

پیدا به بختش بر خود آورده است  
دست ناکوته بان بند قضا است

را حرف عدلیان چو بس است  
نوفل این باغ کافرا طاهر الموت

از در و دیوار عالم کل که بختی  
زیر کرد و خطیایر آشنا است

بچرخ و دشت سبکی بختی  
است گل خار را در زیر پا است

خروج در ایس سر و گردن  
با هم غافل کو شبنم رنگ مرا است

خدیایان لاله در مکرمل دل خوانند  
خاطر آرزو غوغا دلکش است

حاکماری بود با افساد کان مایه

پهلوی مار خمر روی لوریا است

با خون لبش صحنه مقابل است  
کویا آه نمیشد دل سینه

اچره ادم غبار چه ای میباید  
پای کدام دلشده در گل سینه

روی سیاه بولک از آه من  
از شمع دور هر چه بخت سینه

خواهر سید خیر بفریاد سیدان  
مجنون در آن می که محمل سینه

صد شکر صد حجت خوش را  
تا یک که در دست بسا بخت سینه

تا بهر که میس خود جابر سفر  
موسخ کپیای سابل سینه

از کج که م دیده من دست بهار  
چون انهای سبزه سینه



معدود در اسویشن جام زخیم این شعله دیر برین عالم سید

امشب که یار باد عشق کاشم از هر نگاه خیز دل را بدم دا  
از کرد راه باد فایده روی تو یک صبح شرح نامه و رنگ بایم  
دست دلتش خاک نیز و جفا آنکس در بهار صحرای و جام دا  
در یکدست کوی دو عالم بودیم ما بحرف صوغت تا شام دا  
شرح کنان خانه فلک را جان آنم که دشت یکور و نام دا  
امروز بر خفا کند کار جامم آنروز کار و ش که چشم جام دا  
در صیقل عشق جفا کند روی یوشن با جویای طرح دلم دا  
شب آید یکسب هوا چرخ و یار باد و معشقه کوشه چینی بایم دا  
کوای که غمخیزد بر بیان کسوده امشب که بسبب بی دوسه می نام دا  
امروز در شور معاشند یکدست رفت آنکه آفتاب جهان نام دا  
امروزش امیر و میک نیت این باده زخیم بسا غم دا

هر دل که در موی تو خون کشیم ناپخته تا آنکه شمشیر زردالمیت

کردن بود تو خط سیاهی شکا هر جا که پیدل دهنه زردالمیت  
خون خوردن در شمشیر تن بود رنگ موی زرخ اندیشه کاشم  
باز تو شعله بود شک نعت در محفل که طره دستا جامیت  
و اما آن آب یک زهر و اثرش خون آفتاب که مگر شمشیر کاشم  
از چله یک شمشیر جهان استوی در مایه که جاده رسا نامیت  
در باب جام عشق دخت بندار این باده در بهانه کوه سادالمیت  
شواخ حرف صورت با و سخن سید که شعله با چرخ که در مقامیت  
دل خیر و خلط دوری یار شد نخلی که آفتاب خرد میوه جامیت  
مقلد عقل زرق بدست کشت کار که دست قلی کشاید نامیت

فان آب دیده و نان چشیم  
چشم کوی شمشیر جامیت

سید و شعله که کشید کباب آبی که خمر زنده از زنده شربت  
ما از شربت حشمتی مایه است باریکه ز روی میان سج و آبنا  
لبز که بیای می گوشتیم ساقی ساق که موم شمشیر است  
پیش ترا شمع شربت کوی هر ذره که در خط آفتاب است

ما از دیار شعله بر دیر بزم  
چو کمر می بندد بر کباب  
میو ته جو موج خود کشا کشیم  
کو هر چه شد که در صدف کباب  
دانه که بهر یکدم ناصح می کشیم  
کز کمر ز خیز شک جلد  
خون کمری چو کباب شود که

مغضی که روی سخن باشد

ایک عاشق سحر که از لعل  
این سخن در پیشان آمد  
شرب سحر که از لعل  
صد بر آن جان بوی لعل  
شکوهر ساری کل می کند  
غالب آدم ششم برده لعل  
آشای غل غل این چوین کلاب  
نام خای طوفان کفای لعل  
چو دایک شایان کرد از لعل  
منه بوی صیحه کمر سحر لعل  
چو دایک چو در آسمان وقت چوین  
مردی صابر از لعل لعل  
چوین سخن در غل دار دما خشن  
نقد لعل بر تن پایی هر لعل

برده دل لعل و پیشانی لعل

بکی در لعل چوین لعل

کل فالگر شود بدنام شکفت  
پروانه زرم که بچشم انعم شکفت

زیر که را دلف با ده در قح  
شاید که جام لاله در می بافت  
از شبنم چوین عید آفت  
آینه شمع که در شمع بافت  
افکند ضروری حط تو  
نزد و جبار از لعل لعل  
از بزم تالانت آفریده بهر هم  
رخمی که خورده بود در لعل  
شر حمله محط و تمکین کشد  
کردن جوار و در لعل لعل  
دندان که خاور تو در آفت  
سرمه لعل که در لعل لعل  
چوین بای ران توان لعل  
چاکند ز کمال تر حساب  
چند کشتن ز لعل لعل  
سیدانش لعل لعل لعل  
از لعل سید جهان لعل  
سرمه کشتن چو حط خالی  
افسوسه بر رو لعل لعل  
بارت لعل لعل لعل  
در عین لعل لعل لعل  
هر جا که لعل لعل لعل  
احای صفی که لعل لعل  
ما خوش را کمال دین کرد  
راضی به که حین لعل  
لعل در حش و حش لعل  
شما و لعل لعل لعل  
ارکب احب عم از لعل لعل  
باجه هم خان کند لعل



صدر اگر ساد و کاتب ز قلم  
 در راه را بگشاید و خواب  
 از کس نه پنهان تو در محو  
 سخن گفتن بشود که خند در  
 امر و رضا و حقیقت در جرح  
 سطر ای کز فوسف زد و شوق  
 در کار است پند هر که کند  
 مستان بر دشت می لطیف بود که  
 کرد به شمع را بعضی شمشیر  
 صندیر غزال طلسم می شست  
 آستان شد که سوار افاق  
 کجاست شام بود این نمی شود  
 هر که می نهدی کل او گشتان  
 عبادت طوطی که در آب هر چه  
 روزی دوا زنده کرد بحال  
 بر جوی خضال تو شد رحم  
 چون یک کل بدین ابرج  
 بار و بار تو از رخ مهر  
 تا شمع و در دوزخ بودم  
 ختم ز اهر صفت باد و محو  
 در دو صیف و در حوضه حاکان  
 آید اگر کوی تو دل بخارای  
 پیدا کند زبانه بر موی زارای  
 شهادت علی تو ام حرف نشد  
 یک کوه بجز کوه زبانه زارای  
 از کس نه پنهان تو در محو  
 این سیل نهاده چون میبارد

کرد ای کجاست که با خود در راه  
 چون چند میسر دم کرنا یای  
 مانده سر به سر محبت نهاده ام  
 خورده اند که گوئی زانگاه  
 روز که بشاکی و در سر گشتم  
 بسیار بود و عین بسیار می  
 دهم که میگویند که از سر کار  
 اکنون به طرح کشند از سر کار  
 حوی که میزنش کوی و خیر  
 بر خرم و که در رمی حشر یاری  
 اریخته ام شمشیر و خیر  
 سر که اندام جوش نهاری  
 افسان دیده تصویر خیر  
 چو می کشند زره زره لای  
 ارباب بر بند کلاه ساق  
 غالب می یکم از صد ارباب  
 چون غنچه سر در ابرج کشیده  
 بیرون می نم ز یکم بهار  
 می کشند که کشت کسی بر سر  
 کانی نه در حاکم بر رخ بار  
 در کل کوه عین چون آدم  
 عماره باد که اندک زبانی  
 می کشند که کشتن زبانی  
 کجاست که کشتن زبانی  
 کربل و کار بر سر کدو  
 یا حال آن لب کلین با می شما  
 کی نهند ز خانه زبون و جلد  
 مابوی از سر و خوش ترست  
 آن تنم هر که میمنه یار

کتابخانه  
جلسه شریعتی  
۱۳۳۳

اما که لاله دلخیزد بر سر من  
 از یک در صاف فلک افشانم  
 موزن را چو خورشید افشانم  
 خود را خورشید ایام بشمارم  
 یعنی بایره و محبت عظیم خان  
 در خستادن دور و در یک گذارم  
 نامم به رسم کاهنت بر نهد  
 جلفی و خولک شده از دور  
 با من چو گل شکفته شدی در حرم  
 یک پر من گشت بایرام تو چین  
 ما هر دو خاک کشیدی ایان  
 گردید باد و بوی جمال تو  
 خندان صحرای تو گل آمد روی  
 مدیای خیال خط غم بر تو  
 جان که سپید خوانند این

چون آستان دین نهم بر دیار  
 آن قوم نماند که کعبه و دیار  
 ناخدا نهاده روح ملک علی  
 آنجا که یک حاکم نهند روی کار  
 گزاشته ای سیرت کار  
 در کل گرفته ام جواب دهبای  
 هر روز یک نماندی فکری  
 دیگر چو می کشیده شدی  
 دیگر بخار راه کرد و دو چار  
 روی که کرد و کشتن انکار  
 منت نمیشد کرد از امر  
 کرد و زبان از لب نماند  
 نزدیک شد که خیم بر شد رخا  
 چند میزد و دو خیم نهادی  
 یکبار بر سر چه داری که کار

گردون هم خویش پیر کرده است  
 بی تو و هر سیه دوا فرغم  
 فقط باید گوشت با من زمانه را  
 خواصی که می بود بماند کند  
 از بسکه من بخیال سخن بید  
 جایی که تیر بر کمان نیست  
 بر سر آه من توان تحمل است  
 خود را پای شوق بماند  
 در دنیا که هر روز دارد و دارد  
 خاک مرده بود که از سر زود است  
 مردان که خویش را در آستان  
 طرف حباب حبه بزد است  
 میزد و بال کمال گرفت بخود  
 از این چرخ تو اندر زمانه برد  
 و لایح من زدن بر کمانه

کوهن هم چو کشتن شیر کرده است  
 به نو و بهر پایه دیوار میزخم  
 فقر عالم کو شیشه بام ز ناله را  
 خوانی که لری بود ببا لرزید  
 از بسکه مهر من بحال سخن بد  
 جانی که به بر سر یکا از دست  
 بر سر آه من توان چو کوه است

لایم شد اسیرین کمان  
 از همه راه و بهر دگره کشتن  
 تا کی نشسته که بهو او کین  
 و اشک لبان مغروران معین  
 توان هر کاف یکدیگر سخن  
 چون غافل از و جان بهر دگر  
 دارد و میزدن من آتش زبان

کوهن هم چو کشتن شیر کرده است  
 به نو و بهر پایه دیوار میزخم  
 فقر عالم کو شیشه بام ز ناله را  
 خوانی که لری بود ببا لرزید  
 از بسکه مهر من بحال سخن بد  
 جانی که به بر سر یکا از دست  
 بر سر آه من توان چو کوه است

کوهن هم چو کشتن شیر کرده است  
 به نو و بهر پایه دیوار میزخم  
 فقر عالم کو شیشه بام ز ناله را  
 خوانی که لری بود ببا لرزید  
 از بسکه مهر من بحال سخن بد  
 جانی که به بر سر یکا از دست  
 بر سر آه من توان چو کوه است



از شهرت نامم غیر است  
 ایضا چراغ شمع در این کجاست  
 که نموده سفری خوارگی  
 که این لغت سرخ در میان  
 آنکه است که این است که  
 شب ملال میدوم و در پیام  
 و لعل که شام با چشمه که کشف  
 از ده انگلی شمع زبان میا  
 صاف دل از ترس شمع میا  
 از دور که در شمع که شام  
 از هر بهانه که شمع که شام  
 حیف نیست سر به دار که شمع  
 نوحه نوحه در شمع که شام  
 هر جا که نوحه در شمع که شام  
 از این شمع که در شمع که شام

از شهرت نامم غیر است  
 ایضا چراغ شمع در این کجاست  
 که نموده سفری خوارگی  
 که این لغت سرخ در میان  
 آنکه است که این است که  
 شب ملال میدوم و در پیام  
 و لعل که شام با چشمه که کشف  
 از ده انگلی شمع زبان میا  
 صاف دل از ترس شمع میا  
 از دور که در شمع که شام  
 از هر بهانه که شمع که شام  
 حیف نیست سر به دار که شمع  
 نوحه نوحه در شمع که شام  
 هر جا که نوحه در شمع که شام  
 از این شمع که در شمع که شام

سرگرم شد خط و امدان جهان  
 حرفشان صحرانده تنگ گشت  
 ناخشنود از دست خویش کرد  
 یکبار که راهی اصف بود  
 سیر شد بخان و به علم کرد  
 یکبار که صوبت غلام افکند  
 خنجر از آتش بد فایده  
 امر و پیران طغیان افکند  
 جبریل بر صحرانده گشت  
 از شقایق وی جان تیغ  
 طاق و خط و کمال اند  
 از غنم خند لذت نبرد  
 یکی بود که بهر یک ارداو  
 انصاف و محبت با امان کند  
 بندد اگر نسیم نوبت طل را

از کجاست در شک از نرسد  
بر کاسه سزگون بر سر جگر  
که باغیان بود و نهند و جویند  
چرخ سیه مکر کل غم و آه  
از حد و صفحہ از زمان شود  
از کجاست زخمای دل به مهر تو  
به دل کجاست حیرت خیالی  
از این جوان صید بیار و خنای  
چون بر پای کعبه ای زمره  
از شیبای شهر ملک خیالی  
اها صحت فداست بهر دین  
از کجاست که تو بر من کشید  
چند کمالیت از ملک  
و نه ای که بیایم از کجاست  
یادت حفظ دار و از کجاست دعا



کجاست کمال تو در این دشت  
 که گشت لال غم کند کار جان  
 بر شکران غم زبانه زخم تو  
 هر شام باد مهره بر سینه زخم تو  
 که بر کشد زای کوچرخ بر لب  
 دیگر آفتاب بر شوق زخم تو  
 خورشید را گشت مهر خنده را  
 آید رون غمده خنده بر لب تو  
 در چشمه عسل تو زدن شکر  
 خورشید را سایه شکر بر لب تو  
 کجاست چون نسیم که شتی روی با  
 آید منور روی گل از باد مهر تو  
 در گل زدن را بر سر تو کند  
 فواره جلال تو در جوی لعل تو  
 بگوشد غم نشود که مهر تو  
 جوی جلال تو در جوی لعل تو  
 سبزه بر شمع خیال تو  
 بهر شام فصل بر تو در پای تو  
 طوطی کمال تو بسجده شاد تو  
 ای جوی خنده تو ای گلستان تو  
 بر جامه خمار بر تو گلستان تو  
 که لاله و اشود و جمال تو در تو  
 آینه جوی تو کوید خنده لعل تو  
 در راه خنده تو اگر که  
 جوی شالی بر شمع شاد تو  
 شمع به یک نهاده ای تو  
 دست خورشید بر تو گلستان تو  
 مینالند از تو گلستان تو  
 روی که از تو رفت نسیم تو  
 روی که از تو رفت نسیم تو

نسیم جعد تو گشت از تو رفت  
 سوزن بجای شمشیر تو در تو  
 خجل قامت تو باشکوه کرد  
 هر شام بر سینه رسد زخم تو  
 از سایه جایت تو بال آفتاب  
 طاق و شمشیر تو در تو  
 آفتاب بر شمع شاد تو  
 جای که در صف در تو  
 کمال تو گشت ای که کند  
 یکم کند خطبای دای تو  
 تا بر راجان خود راه داده  
 خود منور تو خنده خال تو  
 زدن که زده از رخ تو  
 در زبانی حرف لعل تو  
 پوشد لاله خنده تو  
 کد مده چشمه ز خال تو  
 ای که کجاست تو تو  
 مانند آب بر تو تو  
 کل از شقایق تو دسی بوده تو  
 از ماه زبر و جامه کیه تو  
 دالنده از تو گلستان تو  
 ای خاک آستان تو دستان تو  
 یکم طبعی تو بر تو تو  
 که خوشتر تو دستان تو  
 در بر تو تو تو تو  
 چون زوایت تو تو تو  
 مادی بر تو تو تو  
 دست تو تو تو تو  
 چرخ تو تو تو تو  
 استادت تو تو تو تو

در حق که بهشت مرا چون فوینا  
با که در شکفتن لب و در خرم گرا  
لی آب دیده روی نشوید و خور  
چون الی و الی بسازد و خور  
روستایان و سال که در جهان  
خند چو لاله از او میبخت  
از حشمت دل بود بر پیش منیم  
در دیکش شکفتن لب و در خرم گرا  
شعشعالمه در میان و آب بکند  
تا از شر صبح که در خرم گرا  
چون تیر ما صحرای صراط من  
سورخ و سورخ از روی برج  
از فام خمیده من شکوید  
با خوی تیر که بکند و آب بکند  
چون ما صحرای صراط من  
محو و خطره در کف من میبخت  
که در کف من شکوید و آب بکند  
کافی لبان من که در خرم گرا  
چون از دار خضر من شکوید  
با که در شکفتن لب و در خرم گرا  
که خیزد کرده در الفس مر  
من میان قیاده و خرم گرا  
با که در شکفتن لب و در خرم گرا  
نشسته کوه قلم او خورده و آب بکند  
مهر و لعل الی و الی خورده و آب بکند  
از کوه و لعل الی و الی خورده و آب بکند  
سازیده یک و الی و الی خورده و آب بکند

بر عقد پای مهره اگر سر من  
از غایت که و در دگر کار و زمان  
ام و چون یک شکسته در  
کیش از زنده و ازین و در دگر  
بلند و چاره و خورده و آب بکند  
ساقی لایمی چگونه خورده و آب بکند  
شکفتن لب و در خرم گرا  
بسیاب طلب من شکوید  
چون من شکوید و آب بکند  
دارم دلی سیاه و ازین و در دگر  
بازی طلب که در خرم گرا  
با که در شکفتن لب و در خرم گرا  
نقدین شکسته و آب بکند  
کافی که در خرم گرا  
مرمره و خرم گرا  
سوزن که در خرم گرا  
چون شکسته و آب بکند  
در میان قیاده و خرم گرا  
چون شکسته و آب بکند  
هر جا که در خرم گرا  
از نو بهار منت بر می ماند









زینت هر سحر زلفت  
که بکین نه باغبان باشد  
بد عار و بیکان ترسم  
که لعل خدایان نامیده  
تا بهشت در که در چشم  
ازین نایت گمان باشد  
پای تو در رکاب دولت باد  
تا فلک را کف عیان باشد

کی آخر دور از شنید  
که در وصف او لاوشید  
ایمن خدا جانان چهر  
چو او که درین بره گشتید  
شدین همی که از فیضش  
شد تر و چون روز او گشتید  
جدا از تو باز نماند دور ماند  
اگر در جگر من گشتید  
برج تو آمد که در زرد در زرد  
کبی صف شکر کا صفتید  
هر آن که در کرمای تو گشتید  
عجب صفای تو در شنید  
نکتهای بکین عجب گشتید  
قد و صفات و لبر ز گشت  
چو منی که در پای تو گشتید  
بی حسد و لبا خدایک گشت  
مگر رسیدیم بهار گشتید  
ضرری که فلک در پرده ریزد  
هم کو شکران کف گشتید

درین بحر اسواری خطت  
که قطره بر لوک خورشید  
سمات تو هم که در چرخ را  
که در شوکت آب گشتید  
دل و دست بر کلبه گشت  
آینه خیزد و چو هر گشتید  
حدیث و انصاف در جگر  
به از غنای کاس گشتید  
اگر که از گلستان بافته  
صبا بر پیش چمن بر گشت  
ندامد که با رخ نمودی عالم  
که آینه در دست گشتید  
در میان تو در زمستان  
رک لغزه روی گشتید  
لبی که در جگر تو از کس خود را  
در لغزشش گشتید  
خیالی که در زمین عالم گشت  
در آینه تو مصور گشتید  
در پای علم تو کرا گشت  
زمانی بر شقایب گشت  
در آینه صدف کرد رای  
شایخ زین من گشت  
اگر جسم بر روی عالم گشت  
نظمه با بهمانه گشتید  
در این فصل غبار در تو  
چو شبنم نشان گشت  
ز خون گرمی خط و بار خود  
چو نخی بیگای گشتید  
ز کین شکرین تو در زم  
شب عیش تار و جوشید

رفیق کین خانه های خجالت  
 باکشت یافت آهسته نشیند  
 صاحب عطای تو در ریش  
 رخ حاده در لوی نشیند  
 مددی که از راه میخویش  
 بگوشت شکلی که نشیند  
 پی بخشیدی رای هر شب  
 فردا در آغوش زو نشیند  
 بروی ورنه هر قطره است  
 نقطه خیره دارها و نشیند  
 بر داری میس و میس تو بکران  
 اگر آب در چشم کو نشیند  
 اینجا دماغ چمن کیمت تو  
 شکسته ترا ز خود نشیند  
 خیال تو در روی دلما یی  
 خواند در نقش جو نشیند  
 با نضاف عدل تو در کرسی  
 مگر نشست و مگر نشیند  
 کدی تو از تیر به لب می  
 زنه چرخ ده کام بر نشیند  
 رفیق کین میان خلق تو نشیند  
 بهر جا به چون می نشیند  
 بی زار آن حرم تو بهر صبح  
 پراغش لب خوان نشیند  
 اگر با خیال تو کس را کرد  
 برود و بشیر از نشیند  
 در همان مقلب تو دیگر  
 پریشان برود و نشیند  
 هر آن دل که از خوان تو کرد  
 بهر خانه چون خفته نشیند

اگر

اگر چرخ کردن حکم چه  
 سرش در بیان نشیند  
 برین مایه کان روی کمال  
 مقدم بجای تو نشیند  
 خطوط الفبایی ولای قصه  
 اگر است به بند نشیند  
 خدیوار کاخه او نیکار  
 زهدت که اهل مکه نشیند  
 دل آید از دست اعدا تو تر  
 خورشیدی که آتش نشیند  
 بروی که جای غمت خالی  
 کی خیزد از غم و دگر نشیند  
 زیاری که مکه م بسوی تو  
 نه دمی که بر گوشه نشیند  
 زینت زبان قلابی به شک  
 بگرخیزد بر خوان نشیند  
 ملک تیر برین نشیند  
 خوریدی که در راه نشیند  
 شبنم از دست آسمان  
 اگر کعبه کردی نشیند  
 طریقه قمر نه زندگانی  
 حوالت کرم در راه نشیند  
 جامه از صورت من نشیند  
 جوان بهشتی که نشیند  
 اگر خاک کوی تو در دیده زرم  
 هر کشت من کیمیا نشیند  
 تباهی که نیست ایام سرم  
 مگر از تو خجندی نشیند  
 بشوید از عصیان مکه  
 خط سهو بروی نشیند



چه خواهد شد از غم و فتنه  
 اگر تشنه ز رو بگویشند  
 ز تار یک قهرم براری کرد  
 دو عالم ز نور تو آلوده بشند  
 جان کن که ز لای لای خود  
 دل مخلص من تو آلوده بشند  
 همه دست مرا آلوده باید آید  
 که نظر را زوی شکر بشند  
 زه لای لطف خودم چاک  
 چه نقصان که موری بشکر بشند  
 سگ آستان تو ام سرگردم  
 کجالی سگ اینست که برده بشند  
 بگردان رقی را چپ این کمال  
 سدا اول شده مکر بشند  
 غم و هزار بارین چرخ  
 کنی بر افس که بر آلوده بشند  
 عددی تو بر خورشید  
 پریشان بیمار و آلوده بشند  
 جان مرا فلک شک ختم کرد  
 که او باله تو ام که در کشید  
 بنشین صد خون چرخ مار  
 سان کجانی در کشید  
 خیمه ماه ارشال خیمه نام  
 خیمه سوزن من بر کشید  
 توان ز تشنه من سوز زده  
 ز کش خیمه که در کشید  
 زاله محری و هر آغوش کن  
 که صبح بوم شهادت کشید

ناله دست که کار ابرار آرد  
 ز سبب تنی باله کشید  
 نیم جویمه دیگر تیرت محتاج  
 رساله ام ز هوا کشید  
 پنج خانه نیاسازد و کج  
 که ام سلسله بود تو کشید  
 زنده بدمین آوار لی بروی آید  
 نصیب است که بدو کشید  
 تنی که دست تو است و آن کلام  
 بدو چرخ کشید بر کشید  
 ملول کی شود از زخم جگر کشید  
 بروی و تشنه کشید کشید  
 غم زاده بود چون غلبه زده  
 که آتش دیر کاش کشید کشید  
 میار خانه برون اکل از خانه  
 که کاروان بکشید کشید  
 سینه را فضا می آید کشید  
 که دیک خالی کشید کشید  
 منوره دلم در کن از سوزان  
 که طفل من کشید کشید  
 زنده بودم زخفه بدوش آید  
 این چه قید که کشید کشید  
 هزار بار اگر ای خم برون ایم  
 بچرخ من ز کشید کشید  
 زنده است کشی و زان مر کشید  
 که اقلب ساید کشید کشید  
 عدم خج زنده هر از جوده کشید  
 بر سینه می کشید کشید  
 می کشد من از باله در کشید  
 که عمری بود تیر را به از کشید





نه دست که تو اتم سیر ز دل امرو  
 نه پای که تو اتم دو کام ز شکر  
 زین صفت خندان بکفر که در  
 سر چای شکر یک نام که شکر  
 زین که بکرم از آن خالی شد  
 روی هم تو اتم که شد بکفر  
 در احسان عمر دنیا بکفر که شد  
 کرب میخورد امرو از تو شکر  
 زین که در این کوه و دشت بود  
 نعم سر اسیر که کوچه روبرو  
 زین که آتش زان روزگار دور  
 بیک تنویر برده ایم با طیر  
 زین که شد نام ایمان غریب  
 مرا بجز خود خواند بس که تنویر  
 زین که دیا لباس که در غم  
 بکسوزن بر کس که حجت نام  
 دل شکسته از لطف خود بس  
 علی حده دیوار است که تنویر  
 بر پیشانی از امرو ز قمار است  
 که در حیات نشان قمار است  
 زین که در پیش از تو که است کن  
 که در حیات نام از حجت بود بر  
 مرا حجت نمای دهر پرور  
 که نیست آوده که نام از طیر  
 زین که در حیات بود هر دارم  
 که جای من خواهد شد شکر  
 زین که در حیات نام از حجت بود  
 صد آید از این من جوهر  
 که در حیات من از لطف ده بسوید  
 که در حیات من و پیارم و زیاده غیر

کره

که در حیات تو اتم روی مرگ است  
 برینیند که که ای کنی احسان  
 رو آمد که روزم جعفر که کیم  
 تو طیب رضای حق در تن کیم  
 باستان بود سواد که حجت  
 بجز تو که خواب بر آن کعبه  
 در این که کشت که حجت  
 که شد زیاده بر کت تو زیاده غیر  
 در کشتن اجابت نامش کیم  
 که ای شوی سیدت برده غیر  
 حجت که در زبان بود سخن  
 همه که نفس راست است یا غیر  
 جهان هر چه در دست هرگاه  
 همان قدر که حاکم است پای در کیم

مرا از این خورشید مفلک کیم  
 که در حیات تو اتم غنچه باد بهار  
 خورشید و نشان سواد لوح و کیم  
 که بهر نه از کیم از دمار  
 حجت که تو چون طالع در حیات  
 هر از پیش خود در شکر است  
 حجت که در حیات تو کیم  
 که در حیات تو کیم کیم  
 ز کمال حجت غیر و دارم  
 که در حیات تو کیم کیم  
 که در حیات تو کیم کیم  
 ز کمال حجت غیر و دارم  
 که در حیات تو کیم کیم  
 که در حیات تو کیم کیم  
 ز کمال حجت غیر و دارم

دیدم ز دایه از دل پر آشوبم  
 چنانکه لاله بر آید ز کیند  
 ز چاک سیوان سپید کرد  
 بیسلان کل بافت چرخه دل  
 بسایه بکند از بار دولت  
 که کل دور و ز غایت بکوشد  
 چنانکه بسکند شده مراد  
 که سبزه در بهار بکشد آزار  
 هر چه بکشد در بهار  
 که سبزه آید از بود پای در کار  
 چنانکه مال عاشق نمیشود خوار  
 اگر باد بر آید در باد و بار  
 کمان در که جسمی خوشتر از کیند  
 دهند بکوشد غنچه را در و بار  
 بسوزد چو آتش در رخسار  
 نه دوست که کیند از کیند  
 درین بکشد از دم که سبزه بای  
 سگودیت برین باغ که آید  
 اگر بود در بهار بکشد  
 هر آتش در و زان بکشد  
 غبار بکشد بر باغ درین  
 ترا به کار که این بکشد  
 فریاد بکشد در بهار  
 او بکشد اگر در بهار  
 بکشد در بهار بکشد  
 که سبزه در بهار بکشد  
 ز کیند در بهار بکشد  
 که کل در بهار بکشد  
 در آن چو کیند بکشد  
 بکشد در بهار بکشد

کلی

کلی بکشد از دل پر آشوبم  
 چنانکه لاله بر آید ز کیند  
 ز چاک سیوان سپید کرد  
 بیسلان کل بافت چرخه دل  
 بسایه بکند از بار دولت  
 که کل دور و ز غایت بکوشد  
 چنانکه بسکند شده مراد  
 که سبزه در بهار بکشد آزار  
 هر چه بکشد در بهار  
 که سبزه آید از بود پای در کار  
 چنانکه مال عاشق نمیشود خوار  
 اگر باد بر آید در باد و بار  
 کمان در که جسمی خوشتر از کیند  
 دهند بکوشد غنچه را در و بار  
 بسوزد چو آتش در رخسار  
 نه دوست که کیند از کیند  
 درین بکشد از دم که سبزه بای  
 سگودیت برین باغ که آید  
 اگر بود در بهار بکشد  
 هر آتش در و زان بکشد  
 غبار بکشد بر باغ درین  
 ترا به کار که این بکشد  
 فریاد بکشد در بهار  
 او بکشد اگر در بهار  
 بکشد در بهار بکشد  
 که سبزه در بهار بکشد  
 ز کیند در بهار بکشد  
 که کل در بهار بکشد  
 در آن چو کیند بکشد  
 بکشد در بهار بکشد



ز روی سینه ملامت بر آتش  
 چو کین شمع کاهم شدت بر آتش  
 سر بر نه نشین ای کل خنجر  
 ترا که چشم رسا به سیاه  
 گرفت لاله کلاه از رخ زو سحر  
 بسیاری از رخ و غم کرده  
 اگر فتنه کلمات او کم میکرد  
 غیر سینه الف یک آرزو  
 باشد بیری بر نه نشین  
 بام دیدم من سیل سیکه  
 قبابی شمع در آتش شال پوشا  
 جوهر خنده بر لبی بجایه زار  
 شبنم صحت بیکان یار سر زخم  
 من زو بر زرد زردان بر طار  
 چگونه رتیب من کینه سپرد  
 همیشه در غفلت جو خوار  
 ملاش جلوه الوان کم سوخت  
 در انعام که چشم طمطم کرده  
 بزرگ کرده نهضت حلقه  
 کفی لایس نیزه جهان بکشد  
 سخاوت لب طمطم نه بر طمطم  
 کشیده بر جلوه بر سیکه  
 حایک لاله کرم بر زور و بر دهر  
 زار چه لوان لبست و دست ای  
 بگرد و خنجر بر نه نشین  
 ملک بدو در آید صورت زوار  
 اگر یاد او سر کند سکو در باغ  
 نیم را بر ساز کر و گشتان  
 ز پشت کرمی حفظ او چاکران  
 بر نه نشین فواره را بجای شل

در انعام

در انعام که کلک در صبر آید  
 روی صحن کف قطره سخن قیاد  
 کل من سخن طمطمی و سیر کند  
 غنچه لب طمطمی و سیر کند  
 درین صحن که مرغ از دواچی  
 بجای غنچه کلاه و طلائی  
 شک نای جهان بکشد  
 غنچه آرزو چشم در نه نشین  
 ز بهتواری خط و قیامی آن داد  
 که جاد آرزو در آب شمشیر  
 محضی که در انیمش و حرف رو  
 کتاب آرزو آسمان به نشین  
 جان به لب و لب نایز عالم را  
 که شمشیر قیام کند ز باد  
 دماغه را نای نیم صحت تو  
 لبست آرزو که ز طمطمی  
 نیم خط و نه قیام کجا و کرد  
 که شمع موم ز آتش نمیشد  
 ز رخ روی مشاطه ضمیر تو  
 بجایه غنچه نه و در حصار ضار  
 خیان به لای اجرای دهر سیرت  
 که سقلا الف آتش کند و سار  
 اگر شکوه در آب سایه اندازد  
 توان سیل کشیدن بگرد و دوار  
 دمی که در شکوه و غرض ملوک کند  
 نه آسمان هم آید جو غنچه و طمطم  
 به خنجر فتنه کل سیاحت  
 که یک و نه بود بال مرغ و سقلا  
 رشتن نیزه سپهر خوش خوار  
 جوهر آید اجرای شمشیر کار

ستم عهد تو افاده شد چاکمه کن  
 نمیشد شمع ما به از بس آ  
 زشت کردی خطا خط تو بونیم  
 در آب تر نشود از این قیای شرا  
 صبر نگار فکری نمیشد در بر  
 که داغ سینه آید از این سودا  
 جان تر نشد از این جان که برین  
 صبا و غوغا در که واکند شیا  
 رند و صافی لطف تو نظر بر خاک  
 نمیشد از این زمین اوده خمار  
 دلیل غم تو دست از سر نه کرد  
 بعد جز در خانه که کند شیا  
 جان در کس از این خاک شد کرم  
 که روی از این پیکر شد از بدن  
 زهری نمی جلای خلق تو نیست  
 ستاره فصل فغانه بد از روزگار  
 جان حفظ تو عالم از این گم  
 که یاد از کند بد در جان شرا  
 حایر و الی رنگ بر چمن بریزد  
 بهشت خویش نه در جای شرا  
 کلام رو که شتی بخودان چمن  
 که خواب محفل خاک را کند بیدار  
 جان که بیدارم در سبک حریت  
 که لفظ آب نیک در روی سنگ قرار  
 اگر طایفه خط لوانند بیرون  
 حلیه خیزد به سبک خاک قرار  
 فدای کما که شستگار بر مراد  
 که لاله کام شکست در سینه قرار  
 ز دست برد حواش چنان سبک  
 که بود رنگ که نذر برای چمن قرار

کرب

کشت من نه ماه پیش که مرا  
 رکش بن شده از ضربت کوه سبک  
 ز لعلی شده ام بخان که گشت  
 مشو و لعل که یک با هم خوب  
 فاد و دل طایف از یک سبک  
 دو سبک که فاد چای چای  
 سر سبک شد چندان خوب  
 که بار از این غم غلامه دستار  
 نسیم رخ پای چنان ضعیف کرد  
 که شمع کرم از بار قطره بر کار  
 ریشانه لایق نمیشد به دل  
 جوین که در کس می مرغ در دروا  
 زب که شمع ریشی شدم از درد  
 مار سبک شوم شهر در دستار  
 زرد در هر روی مست حلقه کشین  
 که دیده است یک غلامه اندر پای  
 خرو که مراد در عالمی که کنون  
 ز لایق ایسان میخوم غم پای  
 رسر که ای در دامن چنان بزم  
 که از نسیم شکایت بزم روی  
 نهای در مراد که نهاده است کل  
 که آفتاب گشاده و خفته در لایق  
 پیر که برای دلم بسیار  
 که دیده که بود به سبک بزم  
 خبان سبک شده ام از کشت  
 که میکند بهین شش پای شرا  
 جو سبزه و چمن و در کما چمن  
 کشیده ام چنان از این سبک  
 ز یاد و خبر هر چمن کجا که شدم  
 کوی به کجا که شوق کاه با شرا



فرب نه مهر خورده ام و نه  
نوار بیا که نمیکند دشت  
بجا غصه خون خوار و در جلاقم  
فکنده اند مراد جلاقم  
نیز می که از من خرم خویش  
ناخن که کشا نموده دردی که  
تو من می من افشا که در بار  
کجا رسوخه دست تو این دار

در چمن بس ای راه اندر دشت  
نشد بچا که در بروج آستان  
آه خیر من در بروج کوی بار  
دور زبای هدف اندر بروج  
زخم من آستان در بروج ملک  
بر بروج ملک از بروج  
دید که در بروج ملک  
بکر در بروج ملک  
که در بروج ملک  
سر بروج ملک  
خلع بروج ملک  
زیر بروج ملک  
کعبه دشتی بروج ملک

دست چرخ بلند از کل است  
از الف استاده پیران  
بهره خورشید طایر و دلش  
دو دانه ام چند مرغ  
از طرف حاشی من دست بزم  
ایستاده بچا که در بروج  
مردم اراده جلاقم که  
بسر و این که در بروج  
بزرگ سر بروج ملک  
نشد بچا که در بروج  
از بروج ملک  
آه که در بروج ملک  
زخمی که در بروج ملک  
فاخر کاه را در بروج ملک  
چندی که در بروج ملک  
مر بروج ملک  
بزرگ بروج ملک  
سایه بروج ملک  
آه بروج ملک  
خلع بروج ملک

شیر لیلیای بار کسرت  
که هر خون گرم را در صدق نام  
هر دم فرزندیت قابل تامل  
همچو وی آید بجز از پریم  
منت خای خلق و لکم را هر کجا  
منت اهرم گردیده دل آینه  
ساده دل نهاده است شرف پاک  
ما بستان بخت سگدال فایده  
دانه دل سپردن برق جور پاک  
دل بر موی افش خال رخ آگاه  
کوشش کل منبر مایه  
شیر لیلیای فاش خال  
کل خنای رنگ دیده خود خا  
بای میسایان نهد هر کجا  
سکینه در بستان بجز افاده  
سنگینیا لکم را بجز کورده  
بچه چشم من آید زیر  
روزی صابر دل بیتان موقر  
تا نتواند نقش مرور  
چند کسی داکنه صحت شک  
هر روزی بود سایه بال  
شبنم می داند راه خا  
نار بخت دلت لاجوای  
ما شیری شد بر صاحب  
ارک شش سید آید رعد  
در بر خود لب فاطمه خوش  
کوچه دمی کرد و رهجو شد  
سرخ جو کرد و بچشم خا  
کشتی خالصیت بسمع را بیا  
صرد ز ما پیر و شبنم پیا

همچو بستانده ام بر سر افش  
بانت سوزان غمی فایده کند  
صحرایان بل صبح و غم کوه  
وضع پریشان من قابل دل  
مقتضی خیره شمع خنای خوش  
و شام جلوه از سطر آرزو  
زنگ میکشید از جلت خاطر  
شاه خنای غمی در خا  
کرد روی تو و سحر بروی  
لا اله الا انت و طفر  
دلم ایضای دافشاید در  
دستی کا جلق ای تو یون  
تا و ز بسوی خود قطع کرد  
دیده داکنه کریمشانی  
خفیه لکم را کند پی آرام  
ناله و میسکینه عقد کار مرا  
بال کس بود باز درن آ  
در شکر افاده ایم باز دم لورا  
ترکیده دل کف دست مرا در خا  
راه را پاک کرد مشعل بید غا  
ما که بر آمد ز در کعبه صدق  
آینه سپرم بای شارضا  
جوشن دین بی فتنه خا  
سرد کاشان فاسق هر  
سبز کار و خجسته شمر  
آینه پیداشود در غل آما  
مورد و کور از قدم خا  
عقد نذر در دست بید  
افعل آن عکس کرد و جدا  
شیر و غن شود و امس



از لب شیرین کجا شهید به کشتی  
در سکر افتاده است کام فی یو را  
از کل ترستی حفظ او کف کل  
خامه دوازده را شمع کند اگر قبا  
سکه مزاج جهان را و جویست  
خامه در پیش نه گوید در الشفا  
خاک مبارک که در سجده نشو  
آید به اند صورت پرورش  
که در کشتن او چه چنان است  
خنده یوار را خاک بود و نوا  
خاند صاحب کم در تکرار است  
خند شود بعد از این به رخت  
نفس را بر دم تو زده  
اگر خیر نفس می شد به  
صورت یوار را که اگر خیر  
لعل لب که کاش می شود  
تا بگوید ترا عهد که خوش است  
در هر دو سر خوش تن نه  
سنگ لی شکسته در عهد  
حرف انصاف طبعی کند  
بستن و کردن غیر بود یار  
دست بهم داده اند صحت و باد  
دست به هم داده اند صحت و باد

زده با خیال مهر را می کشید  
کار کسی پس نمانده باشد  
انکه زو کشید همچو الف با جسته  
دست است چون در خط  
حکم شمارا از آن خرج نماند  
بسته بخیر عدل سلسله اولیا  
خود برای سر و دست و پا  
لرزه بر اندام پدید است مدد  
کریم کند در دست و پا  
سایه سنا شود داده شان  
دست به برون بهر ایام  
شعله شود بعد از این به رخت  
زبان بی طاعت که در خط  
در خوف است کشتی آل عبا  
رای تو چون شمع و قلم باطل شود  
خوف کرد و جوهر کمال جا  
لفظ کرم را از غایت است که  
صفتی که در خوشی نام به حرف  
در لبش که در بر و حسان  
ولی مرصع خود آفته بند که  
بسم در در هر اوست و نکرده  
از لفظ غاری و صورت است  
سند و وار است خسته ز دوری  
بسم در در هر اوست و نکرده  
آه بهای که بهر جدای تو  
زیر و خون از چشم افتد هر دم  
زیر و خون از چشم افتد هر دم  
دیده و قاتل کینه کوری کند  
برین چاره کن لطف برای قد  
با خود الطفا کرد و نماند





طاعتی که سوی من آید چون  
 بخت که در صف چشم نالوین  
 شکر می کنی که در این عالم  
 خودی کرده ام در خط چشم  
 اگر آن چرخ شکر بی دلم  
 در قدم سان دایمین خوب  
 خایه برون کجاست سرخ  
 ای که آن جان صبر شد و خوا  
 انجمن هر دو قاف در زکی  
 مشرب که چشم بر آسمان  
 مردم احسان که شد در کار  
 از قاف در سری بر سرین  
 دایم مراد چید در دست  
 پیری و طاعت و در مادی دود  
 بال قلم میشود و شخص  
 سبک شاد و آید به لب  
 یک خود و چشم صفتی  
 نشده ام هم خط باکل و شای  
 چون که آن نیست در صف  
 آن چون نکرد در روزگار  
 چید و از یک چشم من بر نا  
 سحر احادیث کار آن  
 ماکه بود هر که آن ناقص  
 در رجعت کشنده جاده  
 از غیر نه دارم و از روزگار  
 آری بر آینه آینه  
 از یک کرده ام زمین و دیار  
 آخری جکار گشته با جگر

مردم بر نفس انهای روزگار  
 چشم که آید پای کریمیت  
 مرغ کند و صفت شایسته  
 فاکه ام محبت ایام را کف  
 از چرخ شکر می این دم کف  
 از ماه و دلی توان شاد و شوق  
 سگی که کشتان بایر شوق  
 مرد غمت آب تعادیه تله  
 می و از قلم علم آسمان و خیر  
 بر دم یک که کم و بیش بود  
 بالین سادگی در قدر و کف  
 ماکه ام محبت تو اینم سبک  
 حال میان مردم این شکر و کف  
 از شجاعت زمانه به ترم کف  
 شایسته و هم بر دن از مقام شوق  
 مردم با صفت لبیل و نهار  
 کثر رسیده شده در کار  
 صفا و نیت که در کار  
 یک نیت است خاطر و کف  
 نزدیک شد که آب در شکر  
 بار و روی بروی شمع در کار  
 این نخل را همیشه بود های ریح  
 نوار سان چیده و نخل  
 اگر یک خنده کردن از کوسا  
 ماند شکر در میان من و روزگار  
 یاران هر کس که در روزگار  
 شایع از شکوه رسان و صفا  
 چون موج و کیه است دی کبار  
 یک پیل چکار کند با هر ریح  
 نوایم بر یک و عمل این دیار

۹۹  
 یکستان کسی بگوید زخورد  
 جای ترنج برسد از شاخه  
 مرد هم بری دو عالم نمکشد  
 مانع نیست که آن کلاغ از  
 نازک دلی که بال بعل تو خوی کرد  
 مشکل بود کشیدن آن کلاغ  
 روزی که داد فاخته لعل کرد  
 بر کردم که بشک که مسا  
 در غم نیایدت بامان مری  
 دارم بسان آینه زنگار  
 دردم را بر کردون گرفتند  
 عاجزیم چو کافش باغزار  
 کی نمکشد برق سادو خط  
 تا آمدیم نیاید یک نیزه وار  
 خلقی کافش شده و کشتی دل  
 یک شکار کند با هر ار  
 امر در تاز و جوح با نمکشد  
 آینه زلف برسد از غبار  
 اثر رسد که هر کد از دهن  
 از یک بر دم از سخن آید از  
 تشویش سپهر دارم که بر دم  
 از خویش بر دل آن ششوار  
 شایسته که در الشافعی  
 بر دستم از هر که کار  
 روی که دل از آید ز زین  
 دیگر کشت در صغیر میاید  
 کیفیت گاه تومی در قیاس کند  
 در اول مانع فاش از  
 میخای خیال از روزیکه کل کند  
 ریزد لبان طوطی در روی

ک

که بخت خراج تو دستی بر دل کند  
 ای جان نمیشود بهر وقت  
 در غم نشسته ز ترس کلاه  
 حساب بهر در رخ نمیکند  
 که ای جان خط لور غم داشت  
 بهای کند ز خوان و بهار  
 روزی که بخرج دست چرخ کرد  
 آید پیش تو عین و سیاح  
 تا بگوید تو حاره سار کشت  
 جانی فصل در دیده ندارد  
 افتاده از شمار بهر که لطف  
 هر چند ز فلک بشمار  
 ای سادگان تو ناهست بر  
 دیگر در کد خست که در شمار  
 از یک شاه راه لور داشت  
 شاید برای خویش کشد شمار  
 در خانه در حجاب خنده میمان  
 بهر فل آمده کشت و بار  
 کشت نموده تو آید بدو خوش  
 از حجب سلا نه غنچه جار  
 از خون تو که هر کاه می خورد  
 نه ز رند سبایا و خوشه وار  
 سندی که خدای کند آن ز تو  
 بهر زلف و شمعان را که دار  
 از بهر دفع کردن همه کور و رو  
 چینی که پیش تو و چشمی بهار  
 حل نمیکند لور بر روی گلستان  
 سید است و اگر نمک و بار  
 بی غم خیال تو که سر بر دل کند  
 که سیر بر آید مر از رخ



چون موج در خط نظر جلوه کرد  
 در جاده صلیبی تو را به تمنی برآ  
 از استان کج لوامر و ز کینه  
 که فیصل تو مکتب غم شود  
 خط لولوا طاعت کند دست  
 آینه را در رسد از عجب رخ

که یار خواهد از دل آوارگان  
 مویم سفید کشت و دامن  
 پری کلان تری که شمشیر کند  
 خورشید آره حکمت با دلک  
 جایش از طرف آب و زمین  
 در شش یکدست سلمان  
 ماله طلاق غمت از کین  
 که سینه از غمت بر کین  
 که خیزیم که بصد ره نسوختیم

هر خط سیم می شود و هر زمان  
 دیگر می رود بهم آفران  
 دایره پیش را من ای کمال  
 سار دست سیمین کمال  
 شب که لم روز شد زحمان  
 هر غم شد به هر اشکان  
 روشن می شود به همان چرا  
 هر نیم می شود به هر کان چرا  
 از غم غمی در کشتند لک

امروز شش ماه خورشید رو  
 صد با شانه ام ز شوق لولوا  
 دیوانه ای با منو پیش رفت  
 غم غم شد و مرا لاله تمهید  
 در روز کار نام دو کمال  
 بر کس که بود صاحب آبی من  
 از کسکه در فراقی بسیار سوختیم  
 مدت کنیم بر سر کیا بیان  
 خورشید سیرج رو شود در روز  
 از غم و پنجه کان پیش کمال  
 هر موی آن جو شمع نسوختیم  
 یعنی امام خضر صادق که رای  
 کشتی کمال محیط جلال  
 انکار که تو رسا مد هر فض  
 از غم شد سستی خط لولوا بعد

آری غمیت درین عالم کمال  
 ماه است در شمع کمال  
 آشوب به است جو کرد و خیال  
 لب کجاست که کند کشتی  
 اول شمع که مریخ زنده آن  
 تا چند و کم کرم برین ملک  
 آن تو غم نماند که کرم روان چرا  
 در شمع غمی که بود به کمال  
 فیضی منیر در سر شمعان چرا  
 در کوه نسیم لولوا آن چرا  
 بدن نسیمی که در و جاننا  
 سدا کند ز خانه آینه آن چرا  
 و از بعد ازین عرض با آن چرا  
 بی شغل در نماند چون زرد  
 سوزد زیر دامن جو در بیان چرا





زاده که در بن انجان چهارک  
که در قفس و صومر روی ملک  
میدست ستم راه و گریبان  
در احوال که لغت و بیان  
چگونه آن تو را این نور دست  
بجز دم خود را با شکر چرخ  
پیشند که چون بل غلام سر لاف  
من چو در من است با ملک  
در این صحنی لغت کار شد  
ماند آن ای میر دم کو ملک  
نقاب ز رخ یاقوت که در دار  
جوتی نظر هم بکار خود ملک  
موفات به بخت شکر  
برکت در من خشت کز زنده  
آه و چکانی زان فایک زنها  
که در مصاف نباشد کسی دور  
بصید لغزین دست خور  
رستمی این قوم خورشید  
چو بخت یقین و دم سلمان  
نرازه لبه ام لولم ز چرخ  
هر بار بار مراده دل بایست  
دل شکستن غبار نشیند  
جوشید و میداد سر زین آید  
ز جاده هم شیرانه پیش  
رسید و صحرای زبر بر خند

سارخس تعلی یافته در صبح  
که برای بختی خستید و شکست  
توان ز شرمی راه با شناسی  
نیم سوزد و آید به شکست  
که فوعدش به آرزو دکنار  
سوار بر سوزن شد و آید  
روی به آینه را از خود و آن  
جود فوعدش که آید به شکست  
سکینه لغزیند افتاد است  
جگو به شدم در مصاف خور  
پس به شکر کار ملک گرفت  
برای چکر دست چرخ جدا  
اگر چه بر شد پیش ازین لغز  
بگوشتا اثری داسم چو ملک  
سختی بل با صحنه آید  
نغمه که گذشت است  
پرو به کار ملک سلام  
زهر نسیم برد از رخ کھا بزم  
ز دیدن و جهان چشم چرخ  
شعاعی کھا بزم چرخ  
مسجد و بیابان بیکد  
مکته اقبال بر ملک  
در کشته و در سر بر چرخ  
کسی طور رود از کبر ملک  
دل به آینه تار کبر و آن آورد  
چرخ خانه دریا بخت  
براهه ام در میان ملک  
شکسته و در سر و کشته  
اگر شکستن جان و عهد ما  
توان خرمی سلمانی از دیار





مرا طبع را نمی برد  
 که یک کف درین بهای  
 بجای طبع را دیده عدوی ترا  
 که بنیزه و با سان که یک  
 جلوه خنده مدح و ستایش  
 که سیل معنی شرار و آتش  
 اگر کام فرورده فلک کوی  
 بشه نفس شود بعد این کوی  
 که نام دروختای شد از تو صحرای  
 که لعل کس در سایه چرخ  
 اگر بعد تو حاصد کند کرد  
 که سایه دزدان از آن  
 زبا خمر ترا پیش ازین چکار  
 دوازده روز و شبش را گوید  
 جسد که دیگر خواه تو جویندی  
 جمال نیست دل زنده و زنده  
 بهمه نفس امر و صورت دنیا  
 جبهه خولع سر است بر کف  
 که قفس کوکبا رنج عالم را  
 بهر ذرت از زینت سبزه  
 ز جوش نرخی ای تو در برت کما  
 دماغ موج کند آتش بار و عین  
 برای شکار رای جای آن دارد  
 که آورده و جو شیدا بجای او  
 چه که با دارم دل و دمنش  
 شکوهی ترا که تیره و تیره  
 رویش لهای خلق مرکب  
 که خاله و کنگه از بهرین جهان  
 مرا بشاید مردی کاست  
 که میدهند و مرا از برای یک کس

عزیز دایره پروان کی غمش  
 که زنده و زنده از نویش  
 نامم دور اما وقت کیرای  
 آرزو که از روی دست  
 که شمشیر تبار آتش که بر آ  
 روزی کاسه و قفسی چو در  
 خدایت به پهلوی شان  
 که طوله خواندند غرض لعل  
 نشاند ز شوی نفس نایب  
 جواش غمزه در کام نشاند  
 به ارضه خویش از زینت شد  
 که خوزه اند کف که شمشیر  
 اگر چه عین از جمل مانده اند  
 برای بدن آینه جبهه شمشیر  
 اگر چه در آتش که آتش شد  
 نمکند غفلت غیر یک است  
 نام نیست نشسته و سوا  
 زنده خست شدت و کاران  
 جوشند و باز در کار  
 هر اتمی پس را به کعبه  
 نگاه دوی پیوسته و مجروح  
 لغزشی بی بهره و کج  
 بهر صورت دیوار رخ بر آید  
 که شمشیر از راه بال بر  
 شور و خروش سر میشو و فتی  
 جبهه آتش را با بعد و فتی  
 جوشه قالی روی نگاه شان  
 ولی سایه فکند به خطه ملک  
 بر خست که آرام از و خطره  
 که شیر زینت شیر صورت ملک

اگر آید شد نگاهشان دیگر  
 خای عکس زنده بیاورد  
 بیا دایره ای می کشد  
 ندیده شیر و اندامشان و ام  
 برای اول عمرش که در آن  
 برای آرد آن همه در لایق  
 از آن زنده برآمد زمانشان  
 ریحایی که در دهن و در دهان  
 ربکه غایت خود که دهان  
 حرم خوردن شان نقد که در  
 زنی کمالی دارند همچو بام  
 ز روی غیب این خاکشان  
 بیک شایسته در آن  
 ما را شان همه غافل و در  
 زنج کفن این قوم رست کی  
 زینشان تنه و دگر و دگر  
 بر جلد کاهی که در شان  
 زنده بوی زهر افشان  
 از آن کلاه که در حشمت  
 که در شان سیت پهلوان

بخارجو بچند جبار آید  
 بیدلان محبت کنند سر کج  
 بیکه نیست بی باطن دل دارم  
 دماغ ششمن نیست علی اکبر  
 رخت علی نه نام غم بار آورده  
 نشانه جگر که ادم هزاره یک  
 کوفته از مالکان شمشیر  
 بام جوشن شده و نور آید  
 زنده طلم ملک کبر و شولیم  
 و شهرای سلطانی و فقیر  
 رو او که برای مراد و کف  
 نمیکند زاجوی خاک با و بهار  
 در بستان با ایزد رخ و عیار  
 در او که جویان که در کف  
 میجان جویان مانند دستای  
 فلک حشمت از نزل او شایسته  
 حریفستان با هم آن و جوی  
 دل آنقدر و جوشن از نری ماند  
 در اویش را که در کج شایسته



می چانه و صحت عالم را زود  
 اگر که شوی در طرف خشن و کج  
 دلت نرود در صحرای گمشدگی  
 که ای همارا نصیبی بکاروان  
 نماند از خاک استی و تبارک  
 مگر در که طلب حقد انکار  
 اگر نه قایم بود و آگهی شاید  
 در آنجا که آتش را نسیم از خاک  
 دلت بشاید نمیدید و یکسر  
 که کل را چون لطف ده پیشان  
 جوامد روی را از امکان زیر پای  
 متاع او پیش از آن که در دکان  
 در پی میسب از برای رشید  
 سب او پیش از آن که در دکان  
 ز خود که توفیق در صرف دست  
 جود طغان چند رشتن پای بکار  
 در خوشی که چون بهلجامی بیند  
 چون هر روز نماند از خود برین  
 مروارید هر که پیش روین خوش  
 زبان عجب تصویر را که در جان می  
 بروی توفیق و ادا کار  
 اگر لایق جوهر ستم و زلف  
 نماند ز در خط کتب می یک  
 که دل آفتاب زبانی ممدان  
 صیقل متولد کشش عیان کشید  
 که ای همارا نصیبی بکاروان  
 و اگر ستم و کفر کسی که  
 هر جای که در کارگاه شکار  
 یک وی که هر دم افتاده  
 که فردا نام را بایست حاکم

اگر

اگر که شوی در طرف خشن و کج  
 که ای همارا نصیبی بکاروان  
 نماند از خاک استی و تبارک  
 مگر در که طلب حقد انکار  
 اگر نه قایم بود و آگهی شاید  
 در آنجا که آتش را نسیم از خاک  
 دلت بشاید نمیدید و یکسر  
 که کل را چون لطف ده پیشان  
 جوامد روی را از امکان زیر پای  
 متاع او پیش از آن که در دکان  
 سب او پیش از آن که در دکان  
 ز خود که توفیق در صرف دست  
 جود طغان چند رشتن پای بکار  
 در خوشی که چون بهلجامی بیند  
 چون هر روز نماند از خود برین  
 مروارید هر که پیش روین خوش  
 زبان عجب تصویر را که در جان می  
 بروی توفیق و ادا کار  
 اگر لایق جوهر ستم و زلف  
 نماند ز در خط کتب می یک  
 که دل آفتاب زبانی ممدان  
 صیقل متولد کشش عیان کشید  
 که ای همارا نصیبی بکاروان  
 و اگر ستم و کفر کسی که  
 هر جای که در کارگاه شکار  
 یک وی که هر دم افتاده  
 که فردا نام را بایست حاکم

اگر که شوی در طرف خشن و کج  
 که ای همارا نصیبی بکاروان  
 نماند از خاک استی و تبارک  
 مگر در که طلب حقد انکار  
 اگر نه قایم بود و آگهی شاید  
 در آنجا که آتش را نسیم از خاک  
 دلت بشاید نمیدید و یکسر  
 که کل را چون لطف ده پیشان  
 جوامد روی را از امکان زیر پای  
 متاع او پیش از آن که در دکان  
 سب او پیش از آن که در دکان  
 ز خود که توفیق در صرف دست  
 جود طغان چند رشتن پای بکار  
 در خوشی که چون بهلجامی بیند  
 چون هر روز نماند از خود برین  
 مروارید هر که پیش روین خوش  
 زبان عجب تصویر را که در جان می  
 بروی توفیق و ادا کار  
 اگر لایق جوهر ستم و زلف  
 نماند ز در خط کتب می یک  
 که دل آفتاب زبانی ممدان  
 صیقل متولد کشش عیان کشید  
 که ای همارا نصیبی بکاروان  
 و اگر ستم و کفر کسی که  
 هر جای که در کارگاه شکار  
 یک وی که هر دم افتاده  
 که فردا نام را بایست حاکم

سزمت ز سیه کل فزنی آید  
 چو فغان چو باو چو قفسه و کوه  
 بنیان ده بر خورشید زاری کرد  
 ز لاله آه ماکو کاج ای میاد  
 نیسار و عمارد بار خورشید  
 بهار غایت لور حصار در پی  
 رخسار زلف در خانه زنگار  
 نیمه کوی است چون دل برده  
 اگر با سبزه دل آشنا کردی  
 که در دشت سبزه های کامیت  
 جبار بر خورشید طلیعت آورد  
 جمال باره در کوچه کمالی دارد  
 در آن بنیکه سر و دست بر چرخ  
 ترا دل نیست شرفانی ز کمالی دارد  
 بهشت و دلی در آب یک علم دارد

تو با این سر بلندی چندی آید  
 منور ز ساده لوحی لعلی کار  
 شادان اگر در خانه خود میمانی  
 سیه سر وی کرد سیه آید  
 همان سیه که در خورشید آورد  
 هلال صید کن تا بر سر شمع حرا  
 نوساده دل عین آینه آید  
 کشتاری چو العرش آید لیل  
 دو عالم را عیار کوچه افاد کانی  
 تویی بر آتشوی موسی که لعل  
 توانی خورشید را در سیه میسان  
 دل و ده کشتای کوچه حلال  
 جلال که خود را کبر از طل کران  
 چو جوانی کرد اگر کاه سیه شین  
 مکن یک دوزخ را بخود آتشان

ز خورشید ما شاو کن و لکه چرخ دارد  
 ازین با برون نیست دردی میماند  
 که این شمع را در تو بر سر محسوس  
 وانی کند چو آتش بر لب آتش  
 بزم قیامت ز جوی چشم و اگر  
 دست یزدون بر بیا سبکی  
 ز بوی سبزه چرخ از ره مروین  
 نیست دست توانده سرشت کمالی  
 که چشم دل نهان تو سیری می  
 بویخت ای دست یک شاد می  
 بر آید از رخ و دست سیه کمال  
 سپاه شوی ابرو دار و صفای کمال  
 مریح و لایب مریخی که شمع شین  
 که بشکافشاندی را بر سیه شین  
 که در تو از بهر دم زیری برین

که در بهر کام زلف سرش موی  
 در لایم این سیه سبک این بدو موی  
 چو خورشید لعلی که حسن جان  
 اگر خورشید را عین پوشش زبان  
 که خورشید چو شمع خورشید شین  
 در نور انوار آسمان که نیم نمانی  
 دل خود را بجای کل دست آغوش  
 خود کند که روی شاه کز روی  
 بسایه ای صورت خند روی  
 تو بخوای که دلی کاهین کاه آن  
 اگر خواهی صاف شیردان جهان  
 که خود را بر سیه صاف قران  
 ملک را قاتل آتش مانند کمان  
 صحرایا چو بوش پار آتش دانی  
 که خاک عجز اجون عرصه شین



اگر خط تو بهر کار عالم در کشد  
 ما را بعد ازین چون نه فریاد در جهان  
 چون لاله بر سر سبزه ای گلزار  
 اگر یکبار گل را بهر ضایع بستان  
 در امان بود بهر خط سبزین چرخ  
 بگردم کل و هر لاله را باغبان  
 در محرابی که در پای نقاشی  
 بهر خورشید را آید از سحر  
 بهنگامی که هر جزو بقادر شود  
 فلک را چون یک کعبه است بر سر  
 طبع لطیف از تار دارم لایق  
 میسرا از حجاب عالم در آسمان  
 میا و خست محو غشای عجم  
 بهر صبح را بهر شکوه پاک است  
 اگر طبع لطیف کرده چاره و لایق  
 خورشید را تا خورشید در خواب  
 شکوه دار اگر ای دولت از بار  
 بهر کوچه فی شاد است بانه در  
 بهر آسمان که در کوی تو بکشد  
 روی خاک را بهر چرخه سنگ  
 اگر سر کج خط تو خیم از شک  
 بهر خورشید را در در مجنون  
 جانم بهر صفا که طبع لطیف  
 چرخ شعله از سحر و شب بی زبان  
 بیار که خست و کند جنه ای  
 که بر یک ایمن را بهر دایه جان بینی  
 بهر دوش تو در سحر جانینهای  
 سخن را بهر خورشید روی دکان  
 اگر یکبار خود را بر سپیل جهان  
 اگر یکبار خود را بر سپیل جهان

اگر سر کجی خود تو بر سر افشان  
 چرخ هراد را بهر خورشید  
 مگر یکبار یکبار که سر سبز  
 که شمع سبز را بر سر کلاه از خوان  
 زمانی که هر یک یک گلشن  
 برشان لبی در غنچه جان حرا  
 بهر لاله بر سلطان سلیمان  
 که خورشید از کشتار آستان  
 فلک را در جمیل دولت می کشد  
 اگر خورشید خود یک دیده را خوان  
 بستان بهر لاله حجاب را کشتی  
 اگر یکبار حرم کشتی بستان  
 حجاب را بر سر نو بهر جان  
 دو دل را بهر صبح یکبار  
 از لاله روی که سر کعبه تو با حرا  
 کلبه بهر کعبه کل بهر حجاب  
 اگر یکبار بکوه از لب لایق  
 در آن صفا که صفا در یک لایق  
 بهر صبح سر خاری که لایق  
 حجاب را بهر یک ساری بهر حجاب  
 که را اگر غشای نقد بهر جان  
 لاله و خورشید ای شایان  
 بهر خورشید را تا عالمی در کشتان  
 تر از سحر و صفا که سحر  
 که در دینان بهر ایمن با ایمان  
 جدا از روی تو یکبار حرم کشتی  
 منور آینه را که خود تو کشتان  
 بروی متال بهر یک ساری حرم  
 اگر یکبار از این کشتان بی

کشودی امانت را در میان بخت  
 بهر چاره یک شمع کل این بخت  
 بره بخت اچھا عدل و انصاف  
 بر شمع زانیر شمع بی امان  
 اگر شمع افسانه شمع در شمع  
 بجان خانه و بختی بجان  
 کراولان جهان بختی بختی  
 فلکدار روی یکدگر طومار  
 خیم جهان بختی بختی بختی  
 که فلک را بختی بختی بختی  
 امان بختی بختی بختی  
 بر آورده است از شمع که شمع  
 بختی بختی بختی بختی  
 کوی در سایه بختی بختی  
 کوی در بختی بختی بختی

کیم کیم با بخت کیم کیم  
 بهر بختی بختی بختی  
 بختی بختی بختی بختی  
 بختی بختی بختی بختی  
 بختی بختی بختی بختی  
 بختی بختی بختی بختی  
 بختی بختی بختی بختی  
 بختی بختی بختی بختی

درین خسته و بر سر معدوم  
 با فحرم می برید دایه کردار  
 در بخت تو نیامده زانی بخت  
 در بخت تو بختی بختی بختی  
 عشق خورون نه خورون  
 کیم بختی بختی بختی  
 صورت احوال از بختی بختی  
 آینه بختی بختی بختی  
 اگر بختی بختی بختی  
 کیم بختی بختی بختی  
 صبح بختی بختی بختی  
 قافله بختی بختی بختی  
 جانش بختی بختی بختی  
 کیم بختی بختی بختی  
 ساقی بختی بختی بختی  
 کیم بختی بختی بختی  
 باکی بختی بختی بختی  
 کیم بختی بختی بختی  
 با بختی بختی بختی  
 کیم بختی بختی بختی  
 بختی بختی بختی بختی  
 بختی بختی بختی بختی  
 بختی بختی بختی بختی  
 بختی بختی بختی بختی



دانه در در استخوان است  
 قابل آتش بود خرم غبار او  
 حیف بر آن دل که گشت که با  
 روز تو انگر شده در شب آید او  
 هر دو جان را گرفت مشعل کشتا  
 کل که میان زند پای طلب کار  
 ماستن جفتش ایم که خسته او  
 آید بر سنگ دوازده تاش او  
 کعبه چنان است که در دل کل خرد  
 در همه دل چو شکر در خم نمودار  
 شایه کرد و نسیم کرد سر بار او  
 خست یک سگ کشته خسته او  
 روی کی را ندید بختش او  
 خرد و خرمی که بر دینش او  
 کل تواند شدن که در دست او  
 پشت بپس کسی طبعه خط او  
 دانه در در استخوان است  
 قابل آتش بود خرم غبار او  
 حیف بر آن دل که گشت که با  
 روز تو انگر شده در شب آید او  
 هر دو جان را گرفت مشعل کشتا  
 کل که میان زند پای طلب کار  
 ماستن جفتش ایم که خسته او  
 آید بر سنگ دوازده تاش او  
 کعبه چنان است که در دل کل خرد  
 در همه دل چو شکر در خم نمودار  
 شایه کرد و نسیم کرد سر بار او  
 خست یک سگ کشته خسته او  
 روی کی را ندید بختش او  
 خرد و خرمی که بر دینش او  
 کل تواند شدن که در دست او  
 پشت بپس کسی طبعه خط او

نفس

نفس خور قابل شود مهر کند خرم  
 جان سجاده صورت دیوار او  
 ماه که نسیم شد مهر خرم در شود  
 کی که گشت بهشت مغل غبار او  
 خرم عیان بود که بر کشته او  
 محم شاعفت شد دهن آید او  
 قطره مدیت پخت بدایه او  
 آنکه بامیر و دلی بسیار او  
 آید دل اگر راه معنی بر د  
 هر دو جهان ممکن است دید او  
 در وقت آفتاب زده در دشت او  
 در چو آفتاب گشت که بر کی خند او  
 دست بی کی روح از در طار او  
 یابی انداخت خسته و سست او  
 دست توجه بکیر از سر بار او  
 در چو دلش را یک جلوه شست او  
 نشسته خنده بهت که بر سر او  
 کر زبانی با او که در حرم او  
 خست بچه اکند بر آید او  
 سر که نمی توانی و زکی او  
 آه کی کل ماند کشته او  
 لغزش با این سکه و دلت او  
 لاف محبت نه سینه او  
 می بین چار سوار تو خرد او  
 سر دما چرا اینهمه بار او  
 آمد چون پستان طون مراد او  
 در خور اقبال است کردن او  
 مشرب تواند و آله میبار او  
 سهل بود که گشت طره او

۸۱  
 از طر خود مکن دور که بجا رها  
 به لبها چنان بپوشد و بپوشد  
 بر لبش نه خاک چون لاله ار  
 فریب که در دل او بوی  
 که در بویک با همه موارد  
 بر کپا جو شمع سوخته و باده  
 از طر حش تن که گشت ای تو  
 صفت دل نیست خط و خطی  
 مکر دولت تو می کف بپای  
 دل که در دست چون خوشی  
 در دست تو خط لایق در دست  
 من چه کنم بهر بامه آلودگی  
 اندک نشسته که در کاه تو  
 عافه فکر آلوده از راه دور  
 بیکه درین انجمن کربانی کند

مای اندر تراشک غلگشت  
 محبت و محراب جوی دوتا  
 راه مددش را نشسته شمع  
 تر است دست جوی دل و دل  
 خورشیدش در نظر یک  
 سبکی می بدو همه آفتاب  
 مانع و کینش او کاسه درویش  
 میوه گلش سر سبز در  
 عرض حالش خسته بی لاف  
 که طلق او چو سر کردش  
 در وی این به لباطمده و قبا  
 خود را که ز غار نمی آید  
 هر چه بهر پای اما حسن  
 در لعل جلال تو بار ما

شور عالم کند اندک و بار  
 بیکه نشسته او شاد گردن افشار  
 و بپوشد و بپوشد و بپوشد  
 سبکی می بدو همه آفتاب  
 که بپای بر شش کوه پست  
 در دو جهان چون بوی میوه  
 جابجای بخشش در کف افشار  
 خاک رنگ شود به شمع افشار  
 این به شمع بود در جور بار او  
 که جهان خفته است در کف افشار  
 فصل عشرت شود در بر افشار

از شوق دین تو آرزو آید  
 خضر دست میکند از آید  
 از دره دره بخشش شود آید



یک شب پای چو بوی در سبزه  
 از دینت میا و شکسته می آورد  
 تا بر لوح حال تو بر آب جلوه کرد  
 در گوشه خرابه چرخیان رود  
 حست لعل کشوده کند سیران  
 آفت آینه که در کوهستان  
 از حیرت تپه بلور و حبال تو  
 تادست داده و رمای دراز را  
 حبل آتش کوفت که می یابید  
 دیگر خطه صفت یوسف بیکند  
 تا در ریاض حسی که گویند  
 هر کام پیش پای او شهر حلیه  
 و بر عهد یار باقیال حسن نو  
 چو در دیده را نشان او بیند  
 بر حال ما شکسته دلان کی نظر کند

دگر

دیگر حال حرف بطوطی نمید  
 تا شش بچون نشد سیاه نقاب  
 شاید فزون دل و محبت تو آفتاب  
 شاه کجاست که هم دوله عمارت  
 در روز مهش که طایر پرست  
 صورتگر حال بی خط کرم  
 تا صبح را بخانه خود راه داد  
 باد صیفی که تو او گشت  
 پنهان گرفته کف آینه و سنبو  
 جان میدهند به لجنین و حش  
 در ظرف کانیات کمال کردنت  
 چون لعل یار دست بشکرت  
 از اشتیاق روی او در دهان  
 سحر کردی و باعث اشتیاق کان شود  
 ازین بادام صحرای حسن تو

کبریا و لعل لبت سیاه کرد  
 شکست سیاه شکسته بوی آینه  
 بر دارم از خرام نه صغیر آینه  
 پدید کند موج رخ حجب آینه  
 چون رخ نور باقیه بر بر آینه  
 سازد ز کرد که چه خاکستر آینه  
 چون آفتاب سر زنده را خواهد  
 غنیک که بچشم نهند دیگر آینه  
 پدید ای تو جلوه کند در میر آینه  
 ستمت که سپای تو ز بر دست آینه  
 پدید او حقیقت صورت در آینه  
 تا که در سبزه سر او بر آینه  
 که چه طفل بی پروا و در آینه  
 خورشید را بخت هر شب آینه  
 که بخت بر بخورد دیگر آینه





الفاظی شستین بر سخن  
عقله آن طری که در آینه  
امروزت تیری شمشیر  
از خاتم همیشه تراش آینه  
از جابو چشم منو در سبک  
کم آت ز زشتی که بر آینه  
بیاد خاطر کند در جرح  
ریز چرخ آید در ستر آینه  
کر ای طبعم که اگر خویش  
دندان بشعله زند که آینه  
از شر خاتم که فکرت بر جا  
بد استود جویت دل خاوا  
تا مهر و قمار صبح یک  
کرده سیاه است جوار چرخ  
بشانی خیال تو صفا  
خند که چرخ راست بکف آینه

فردوش با من بسی کردی  
بی مدح خدام عالم داری  
منجی کمال که بر وضو او  
در آسمان سبزه زده داری  
ز می تو روشن چرخ زری  
خوار و مشکین لب نهایی  
ز انصاف و صلی مشکین نهاده  
بکبار تو صبح در گل شکاری  
ز سر کوی شمع زای تو در تن  
شود آب را استخوان چرخ داری  
حرفان بزم از موی قد تو  
سوزند جزیره بن در بخاری

نهان از قضا هر شده آهسته  
که لعلی کند ز نور اخترهای  
خدی تر از روزگار سبک  
نهان کرده در بایر استرهای  
ز یک شمشیر نهان و کلاه  
که کز اندام شست نقیضی  
اگر شعله زگر از تو سبک  
کند آب را شمع آتش حبابی  
بکاهی که کلاه در سینه آید  
کشد لاله دامن زابر بهاری  
ز لیدی شان خیال فرزند  
جانی شود بهر دریای غماری  
زاکهفت بزم اگر مایه گیرد  
چکد لوی تر خشم بخاری  
خدی تر از دل بهر مکرود  
بجان آمده بهر در رنگاری  
بخیل مشای هم تو هر سج  
نسیم از هوا میکند تکیه ی  
ز آینه شش روز کار تو دیگر  
بهم شک آینه گیرند باری  
بروی هم خطره از تو افتد  
ز شش کند باغبان آبی  
لقاب از رخ آرزو ناکشی  
ماندت بر بکدر آتشی  
رک کردن کاک را که بچستی  
بیکر آورده راه و شای  
مده راه بر خویش نهان صبار  
که دلمان کند در برده داری  
ندیت فیت را پیش  
که آتش نابت در تن سواری

بخورشید راضی کرده کشتی  
 مسرور دلش سر زنده صوری  
 اگر شعله زبان از تو کرده  
 کند جفت با شمع در آبداری  
 کجایی که غم تو بند میان  
 دهد مهر من به بخت و داری  
 درم لب با من تو بخور دان  
 مرده شده اول شب فراق  
 سر کشت بحر از این کلاف  
 در آتش کشته عید نماز  
 بعد کستان قد تو شمع  
 سر آمد بود چون کلاه تازی  
 کجا خوشین نمودی که در غما  
 به صد برده شده عید کلاه  
 خیال از تو دلهما که غنچه  
 که از شمع کل کسکه کوی  
 در جبهه تو چون کسبوت  
 کشته در بار بزم امید وای  
 به ملک و ملک دمار و  
 کمر درک نغمه را کوی مای  
 دل را که در تو میر کرم ساز  
 کشته سینه از لاله کوی مای  
 چین این سود تو کرد در من  
 مکن از کل خط بود غمش  
 رایت روزگار تو دهن  
 کند خواب بر لوی زنده  
 چه بود کار از کار خدیوا  
 زنی از تو عالم در امید وای  
 زنده فروان شد که در شیر  
 سر من شده بالشت صغری

شکایت نینان حجت نام  
 رک گریه ام همچو اربابای  
 شبی حجت کرد در آسوده با  
 کد غنچه من به چار و داری  
 چه کرد در جواب شدن تا قوی  
 کبری سر دمت از غم و داری  
 طبع یابی و من جسته تو  
 دو آنچه در کار دارم تو داری  
 کوی و امر و سلطان نعم  
 ندارم سر سری شامی  
 برای کسی دل بر دل نسوم  
 سری دارم از لاله سعاد  
 و ماغ زبیر لوی میجو و کرد  
 تنی کرده ام سینه از کینه  
 رخ شامی دارم از کب کو  
 در آتش نیم همچو دو داری  
 ز سر کوی من کباب است عالم  
 مگردان من از کف و داری  
 ز انکشتان بخورم همچو این  
 جوستان نیم در می شادی  
 سرم زینت لب چون جابر  
 ندارم بل بخار و آرزوی  
 جوان چکان نیم بر قف  
 باتش کسی بوده ام محض  
 نشانی فروشم ساز از امکان  
 شهادت گزینم جو کفاری  
 بکینه بی نام مگر که کرد  
 کل من نذر و بختیاری  
 بسوزند کان حکم آتش  
 شود بین روی هر نه چای



به شاکر دجامم نه استاد ختم  
 کف آیم از دولت فاکسای  
 سرم رفته در زینتال قیاف  
 شمرسته از جامهای کسای  
 بهارم بخورش تیک کشتن  
 نسیم با صبا در سواری  
 عروسان ابا کاکلک خالم  
 بلیکی نسیم برده در یکای  
 کف خشک من بایه چکشتن  
 رخ زرمین خونی سرخ کای  
 نسیم رشتان کلزار داغم  
 زنده خنده بر لاله کوسای  
 خزان لکشاسم حور کشتن  
 کشته چینه خواد بهای  
 رخ چشم خوف او نیست  
 نه باور در چنگ کانه نیای  
 یکی جا کرم استان رضا  
 جو بیل غنیمت کرم کز نیای  
 بگردون سید پادام کلک  
 اگر از کین جا کرم تنگای  
 یکی بی سواد که در ملک جیل  
 خوانده بجز آیه رسته خورای  
 جب کبر دو فصل راست  
 همین باند پای تجل از نیای  
 حور و لیان کعش مراوش  
 زنده بر سر کعش نشانی  
 بجای که تعلین کند کارضر  
 تنی پاست در منک کدای  
 نرسش لیک از دو تخت کبر  
 بود همقان ابکلاه بخاری

سک

شکم کرم بر کرده از ناک دم  
 کرسنه است جونی قشنگ خای  
 ز بس کلمه سوزه بسیار سوزد  
 سینه دماشخ دود بخاری  
 کلک کز چمن آن خلوت لکین  
 بهر اش محوش چون آبی  
 نبای زبانش از آن دو باشد  
 که دندان رخ ریزد از بهاری  
 سفید و سیاهی نه از جیل  
 بر لب جیل و در شوش سواری  
 اگر لعل عالم بیکو فروشد  
 جو غنیمت بود در نی لکای  
 نشان فروش مکر رسد  
 همین آیه قش و مفت خورای  
 خور دکل و هر کجا خور دست  
 که آتش بود در نی سواری  
 جو در زرم تالان غنان کسای  
 قلم را دم غنیمت سوزد ای  
 خزان بخت شد دست او در کفن  
 که رخ میکشد از دمان سجای  
 اگر کشتن شمشیر بکشد  
 مدام بخیر مال مردم شای  
 کوه یمن تا بکوه نید مردم  
 که دایم به صومست از بهاری  
 ز لب لیکن از کار نشد مسیر  
 رسد شک را دعوی دای  
 بی سرکون کردن غنیمت خواهم  
 مدد دار تو از خداوندیاری  
 چه کرد که از رسته آه داغم  
 جو سوزن زبان از شایسای

بمن آنکه در روز روشن گفتم  
سهر و شب همیشه زنده دار  
عدوی مرا خواهم ازین تشنه  
کشی گویا منم اصفه ای  
بدینا و عقبی و پیر و نویم  
یکی شدستی و دیم شدی

کرده شستی و دشت را بجای شیره  
که برسد به جای استخوان شیره  
بگردید چون بستان گفتم  
برون خاکند کار یکسان  
در آتش خاک از برای کینه  
نه در دست گیر نه بهر آن شیره  
تو هم ز سایه کان بدیگس  
چون خانه مار بهیاسان  
زمانه ناز به بود بقضیه آم  
همیشه بود در آغوش بیلوان شیره  
مانده است کباب چکر که پیش گم  
چو پهل شد وای وای بیجان شیره  
حد از غده مکن خانه های اروا  
چرا باشد طاق آن مکان شیره  
همیشه ز جور شد بدست  
که ام روز بهیست همان شیره  
قبیله کی فصل بر از دل کشا  
برای دهم شده مضطرب آن شیره  
ز خون چشیدن می سرچ می گم  
اگر من نبودم سرچ بر آن شیره  
کره ز کشته ابرو جو سرخی و آن  
بوقت خواب کشاید از میان شیره

سراسر

شرارای دلم نیست چاکس  
که رفته دارد در تشنه شیره  
جورک بد زیم خزان است  
ز خایه دارد مهری کلستان شیره  
جان خود فلک بود کار ما  
که سرخار و یک خطی کلستان شیره  
مرا ز بار اگر امتحان و نوز  
زمانه نیز دم بهر آن شیره  
جلوه دیده با جوال خوشتر گفتم  
بر آن دست بهر سو نگاهان شیره  
که داشتند فلک قهقهه کلان  
چه که داشتند که در هر آن شیره  
گرفت آتش بداد استخوان  
حاکم سوز دار سوز در آن شیره  
اگر بهیست فلک آه جگر شیره  
اگر چه کرده دلم را جوهر شیره  
روم بیا جگر کسی که آتش  
در کینه بند جور شد بر آن شیره  
اگر چه روی غمی و بی آ  
که دست است که میان شیره  
از آن زمان که نشاندی بهار  
نست در آن کز خزان شیره  
جان بود و جوهر کرب و کنا  
که نور را در امرو ز آن شیره  
بهم رنج جهان سوز تو در آن  
نیکشاید که می آید در آن شیره  
من چو جگر است که زود گم  
که در کینه شمع نور میان شیره  
اگر چه دست احسان بود  
بیشتر کرده اجرای تشنه شیره



۸۸  
 ز موج افش می کشید آن تو  
 و گریزند و خوشند و درین  
 با یک نام تراب و زبان اشرف  
 بر آریا زنده و سیه زبان شیر  
 ماه نمک که گردان خورد آب  
 و مدد وی ترا جای آسود  
 اگر که نشسته بودی  
 بر در خیزد و آریا شیر  
 ز شوق در لعل چون سید  
 خند و خیس از باره کمان شیر  
 رک خیال عدوی ترا آرد تو  
 همان کند که در دام ریمان  
 تر آب ز کمان پیش تو آن بد  
 قوی خای میاند و در کمان  
 بجای آن که شکست تو ملک  
 کی فزاید سازد کو کمان شیر  
 جو در وی و استواران  
 چو آینه را بر در کمان شیر  
 که می نشیند تو بر کشته  
 شود و بگوهر تمام خود رسان  
 که در خون زلف تو صبح  
 که رو نماده بید که شاکان  
 رفسا و جهان به بند بریت  
 که به خویش نه میزند کوفان  
 هر ملک کای که فخر دارد  
 همه خواب او از سبیلان  
 کسی شدت درین هم نشیند  
 که جویند بی شوقی محفل

ازان مان که جوی از دست  
 ازان مان که جوی از دست  
 خوشتر از آن که از آن آید  
 خوشتر از آن که از آن آید  
 که می چو از دایه میت میداند  
 که می چو از دایه میت میداند  
 درم خیزد و روشنند آن  
 درم خیزد و روشنند آن  
 جوی آب که می و شست  
 جوی آب که می و شست  
 ملک که تواند گرفت  
 ملک که تواند گرفت  
 موز و زیت و شیر و جویان  
 موز و زیت و شیر و جویان  
 نصیر و جوی و خند ما دارد  
 نصیر و جوی و خند ما دارد  
 ز جویان نام کی کند  
 ز جویان نام کی کند  
 تو مرد که قاف می نشینی  
 تو مرد که قاف می نشینی  
 فضای بهر که گاه شیر مرد  
 فضای بهر که گاه شیر مرد  
 در صدف جوهر که شکر نخل  
 در صدف جوهر که شکر نخل  
 من این چنین بار بار خودم  
 من این چنین بار بار خودم  
 یقین که ندر صورت می تواند شد  
 یقین که ندر صورت می تواند شد  
 دلم طاعت گرفت از عاق میدرد  
 دلم طاعت گرفت از عاق میدرد

ز ما بود در پای غم سگاست  
 چنان کسی که ندانند تبار از ما  
 منکر از نماند و علم و فضل  
 شکر و دولت باز دست از ما  
 نشان اهل جنت و طاعت  
 رستی و گری هر دو پیش از ما  
 ز نام دولت در قفس دست است  
 خوشتر که منشیر است از ما  
 دلم در غمهای هم میزد  
 برای میترد دست در آرد  
 روزگار جوانی شکر زینتی  
 که نیست ضایع بر کوه و سیل  
 نفس بدین اهل کمال است  
 این چه قیدی که که خفته در مدار  
 مزار با جفایان طبع سرخته اند  
 کسی نیست نه صبح و نه شام  
 که بهتر از تو را کرد است سواد  
 کلید نیک در روزگار و کسالت  
 که بهتر از تو را کرد است سواد  
 زینت روی اعمال خود بخوای  
 تر اگر حقیقت کنند آمد و آرد  
 یکس که در بی تو وضع بدرد  
 این چه خفارت بای آید  
 که نیست نه صبح و نه شام  
 اگر بخواهی ز بی تو بگذر  
 شنیده که که دست از ما  
 دی که ز بیدار نیستیم از پر  
 مدام با سر از اوست آید  
 که شکوی ز بکان کبر فایده  
 کند و صحت کو حریف کردی  
 صفای نفس دای بر و فرعون  
 که روی آینه مستقیمت از دیدار

تو خود عالم بالا نمیرسی در نه  
 که ام سر کند از نماند قابلیت دار  
 چراغی سر و پای خود چهل چشم  
 در شده دارد و نورش که چشم  
 دلم گرفت از خود و سر پر از  
 که کجوبیاد و کی بسوی دیار  
 ساجده و کفای یکش خود را  
 که آسمان در و روشن آرد بار  
 طبع کوکب اقبال جعفری  
 ولی حق خلیف و دمان است  
 دی که نشترش ز باغش کرد  
 بیست بخانه فیضش غار  
 زینت از شمع شمعان سر آرد  
 توان خرید بگویش و سر بگذرد  
 اگر بر و خنده داده و جلیس را  
 فقیه که کعبه سر خود دست در آرد  
 سینه و دند قای ز ابر او  
 که بعد از این خود در جعفری  
 جهان بر پیش آفت زنده کرد  
 بیست خویشی که واکه ز جعفری  
 که کشمش گل کرده بوی مکر  
 ز بک برش بدست و دستار  
 این خلق آن کرد در دایه چین  
 که کل منبر دست کاه سوار  
 زینت بر بیا حجاب و شش  
 یک تر از و ز نماند آسمان و  
 که در و صد آن شاه با بر صید  
 هیچ چیز ز نماند آسمان و  
 حایت و سبزه دزد پرونده  
 که رفته رفته کند هر چه آید



زیر یک کمال ترا گشت اند  
کماست سر که کند فم که اند  
شرب و میل و در جام می کشد  
که گوهرت را خوش تر شود  
مناجان و لبها بر خیزد  
خاکه کل میست از دست خود  
دل سپارد از صفای غم  
که خود در رسد که گشتند  
بر سگاه و اندر می تواند شد  
سپهر عاشق جوان در ناگاه  
غصای موسی در جنب است  
بود جویش بان پیش تنگ  
نوازش تنگ هر زده را بگو  
که دیده است دمی که اندیشه کار  
بخت بگو که بر دست غا  
کنو که در اجابت دمید که سا  
چون که سینه و سیاه در کشد  
مدام که پادشاه است شام و صبح  
عدوی جاه ترا هرگز نکرده  
کی صیف کی حشر و کی پای

شورش بر می کشد  
در دل غام ماه و سال آن  
مت شویم و دوستی کسی  
بر کشتن رنگ بر می کشد  
مهری اادی که در دل او  
بختش محض می کشد

آنکه با هر هم محبت او  
دختر و جوت بر می کشد  
آنکه با شای حش  
خامه در خجسته و بر می کشد  
آنکه خورشید را خاطر از او  
مهر و ناز و کر می کشد  
در دل شبت او از شرم  
حرکت محض می کشد  
معلنان بر و بخشش او  
در قبل سیر و بر می کشد  
نام غمش که بر در عالم  
که کل اندر شکر می کشد  
خود دل ختم افی بخشش  
زین دگر می کشد  
که میسر گرفت لیا  
خون جلف بر می کشد  
زان که در جهان قدر  
در کی شبت می کشد  
عاشق را ز مهر او چون گل  
دلخ بر روی می کشد  
در تن رنگ بر می کشد  
مژه شبت می کشد  
در زمان نگاه او بخیل  
غیر صاحب ظلمت می کشد  
بسکه شد رسته راه ظلم از او  
بر تن معویه بر می کشد  
از موای کفش حشر و زرق  
لش روی بر می کشد  
پای قدش پی نظام جهان  
خورده جای که بر می کشد

۹۱ سایه باران حیات او  
 تخم دوری ز پایی شری او  
 با خالش ولی که شد محرم  
 مکتب زینت را و خود را  
 از پیش کجایه محمدی  
 در مذاق زمانه از لب او  
 گشتی آرزو زد دولت او  
 خضر یافت در دیار شاهی  
 رشتنیاق کفر کاه سوال  
 بی تمنای او نفیست  
 در حرم کفر وقت اکر  
 کوه را و عرض حیات  
 ریخت از کفشش عافیت  
 آب بر جبهه زردگی او  
 بر رخ چرخ سعادت او  
 بر سر جانور میگذرد  
 در زمین بخت میگذرد  
 دست در زیر میگذرد  
 عرش های دگر میگذرد  
 رنگ می بر جگر میگذرد  
 ذوق شیر و شر میگذرد  
 در محیط خط میگذرد  
 در وطن راه میگذرد  
 حلقه بر روی میگذرد  
 بر مذاق شر میگذرد  
 طلب محض میگذرد  
 دگر نیم در میگذرد  
 در اصل جام میگذرد  
 در سبوی خضر میگذرد  
 غیور و غلف میگذرد

بسته تاراه آرزو بر خلق  
 لبان را ریف کشتن او  
 رایش آن کرد بر زان کج  
 روز جهان او ریشگی جا  
 ریمان در کمر میگذرد  
 در عرش های میگذرد  
 جز دل آب تر میگذرد  
 سیخ در جانور میگذرد  
 نام جود در استخوان  
 غم من نقش دو عالم است  
 در جگر شایسته است  
 رنگ شکستیم خورشید  
 در شد بر کنای سر میگذرد  
 رنگ شکستیم بشو است  
 شود طرح چون مطلع خود  
 میهای قادی بر میگذرد  
 غمت شد بر آتش  
 نونی که کل را ده کوشش  
 که تحت سوز و آزار استخوان  
 بهر سودراضی نکرد زیان  
 در قد از انار و فلفل است  
 که زان در چشم خلاقی تمام  
 جو زان از آتش صید میان  
 ز کم مالکها فطرت است  
 خرد شد کرد بسوی تمام  
 اگر سر بلند می کرد و غانم  
 قناعت منالیت از کوشش  
 یکی ماهی را اید الیست



شب از مستی من نه اندم چو گل کرد  
 که چون غنچه از شرم چو زلف نام  
 طراوت فروختند به نام  
 کاستن آن لغات پای خرام  
 قوی پیچیده با لاله ام بر نیاید  
 بر این صفت خوب شب نام  
 میان مرغ و آسمان بهشت  
 که از خورده کیرت مرغی زده نام  
 بکاهی نیز دسری گویند اند  
 ز یک پوست کمتر مصلع و کام  
 شکوه معانی بهر سبب نیکند  
 نمیند داین بی مری میام  
 که این بوس را که نمی بیند  
 که خضره او نشد با دنام  
 دلم یاد بزم کدام شکر کرد  
 که یکانه میرقصه از لب فغام  
 در سان سر بلند کند چرخ اند  
 که غریبت در سایه است نام  
 زن یکدیگر پیشترت است  
 تو کل رود و دشمن دشمن نام  
 ویرانه مانی پای بدست  
 که موقوف دیتی و دشمن نام  
 دیار سخن شرح کرد در کلک نام  
 عجیبیت کرد و ده کا و نام  
 بهر و غم که اقلیم در دست  
 مباد می خالی از روی نام  
 خرد و کیمیا نیست بر روی دست  
 قلم باد پایت بر زلف نام  
 همین سر بلند بی بسم باد چهره  
 که چون سایه از چیل افکار نام

منفی گاهی که عالم ندارد  
 بخون گرمی نمک اصف نام  
 بخیر چشم پدید از کس که داند  
 که بیوستر در جامه خواص نام  
 ادب بود چون حرفی به خرم  
 زمین گیر چون ناله با تو نام  
 صدی خوانی عشق فانی کرد و  
 حرفه نکرشد کند با تو نام  
 صغیر چون جام سوز افرا  
 دماغ خود حربه دست نام  
 دست آید از من لب اسطی  
 سخن بیار این بزم با تو نام  
 یکی خدا کرم خرم کرد و دارد  
 فلک بهر افروز کان در نام  
 سخن به او نیست بر مطلب  
 که پرورده در نای نام  
 زبری یک نام می خورند  
 می کنند که سازد تو نام  
 که این می کنی که دارد بجای  
 رختیایه فیض بهر معنی نام  
 عسل بی که از فیض حش  
 رسد از ما حشر بر دو نام  
 ندانم که نام خلقی بودم  
 که روی کل آید سوز نام  
 ز منج لوان فیض بر دم که کرد  
 زنده لوسه بر نیاید ز نام  
 که این کل اندر یکت شکست  
 که کل را نامیرسد از نام  
 فلک تا مواد را کوی تو نام  
 که رسته بر خویشی است نام

جان فدا شد که کشته شد  
چون طرح بندگی آشیانم  
بصحت و شکر از دولت تو  
بود مهر و وفا و کائناتم  
به بند کستان محبت کردم  
که میرود از زیر بار کائناتم  
شبی که هیچ تو دسار کردم  
خود تا دم صبح تو دسار نام  
همای سعادت که مهر تو باشد  
سفر کرده در بند رستم  
هر که خجسته که از دولت تو  
نه شاکر دایم نه ستاد نام

من آن رند خوش سراز  
که ندانم سحر ارجبار  
سالک از نوبی کل خودم  
سرو کی باشد از بیم بهار  
در کند شکر و نیکو  
خجسته است دیده پیدار  
و چه باز اگر قیل و نای  
غم آفت محبت و یار  
بگذر از سیم و زر که در کف  
ز شود مهر و سیم کردار  
تو ز تشنه در آیم نمیکرد  
چه کند با تو آفتاب مبار  
سردی کن لایحه بستی  
پارون نه ازین کس دیار  
عمر همچون بهار شود  
گاه کل سندی و گهی کستار

ما

ما بجان غیر سیم از آن  
آکنده است در غلو غبار  
دیدم پایال مور شده  
بند گیرید یا الو لا بزار  
میخورد زت نکرده اند آخر  
هر که شتی درین کر بوه قرار  
چون ترار و بعدل قلعه با  
هر جوش این عزت اندک بار  
عرض مطلب کن مشکک  
کفر شکست و پای آید  
فاکساری غرور و کل کفر  
مهر از دسری پان ابر  
جوج شدت و جویای جیف  
بند غلبی عزت ابر  
مرد را مهر و کف و کلین  
سرخ ز دمت زینت یار  
دم غمیت شکر که در عالم  
مغفرت زنده است یوسف  
در بر شایم ز غصه دل  
از گره ناخست در آزار  
بند صاحب محقق کان بکند  
دل سید در کی شود سیدار  
دیگر که این بهار سیم شود  
شب سیمیت در و کانی  
لو که با خویش بر می آید  
چه کند با تو ز و سومان کار  
روشنی جو شمع بخوابم  
از جوی که سیمیت در آید  
دل سید در کی شود لاشعرا  
مغز در چینه کرده پروار



۹۵ کوشش میکنی کن از کلام برین  
 مغرور شمع کوی کوی آ  
 آفتاب سخن نیره گذشت  
 خند خوانیده قلم بردار  
 سنگ راه تو گشت مستحق  
 صورت عجب بر کن از دیوار  
 از عدم تا وجود یک کلامت  
 اندک خویش را مکن بیار  
 کار کن کار که میکرد  
 ران فربه کباب میر سکار  
 در شور و شست که ده فکر  
 آفتاب سخن ز چاه برگر  
 بی ترد و میشو و منغم  
 جانور را پریدنت شکار  
 خند چار هر لباس شوی  
 شدر سبب جلد زار  
 چرخ رو به مرو و بحار  
 دوش را از همور کن برار  
 کرده دست بهشت بخوان  
 دوزخ استیلا را بردار  
 آسمان بر عینم و بالین  
 دل مکن باده بهر بهر سوار  
 صحت ندی قیمت دانا  
 شلج هر روز کل نیار دبار  
 مهر زار را سینه و لکن  
 خانه دل مکن خرمه مار  
 چند باشم ز چرخ سرگردان  
 چند سوزم بروی شعله خفا  
 مانده ام در بلاتن با خوش  
 کشم در چهار دل چار

کره

کره از کار بسته ام شاید  
 واکند ناخن کر شمشیر  
 خلفه رقی اما حسن  
 ترکس لبستان مشت  
 دست سکرش کجا جوی برد  
 پای معشیت داخل همکار  
 سبز و قفس در مقام پورا  
 غنچه گر کند ایوار  
 پیشجوی اوقیش تو  
 شاه راه زمانه نامحوار  
 از غم رنگ لوی گلشن تو  
 سر دیوانی نهاده بهار  
 بهر عظیم ز ایران درت  
 کفش را در غفلت سوار  
 لب لعل در حرم نعمت تو  
 اول زبان کل کنند نما  
 سبب در جنب خانه جایست  
 چرخ اطلس کم از گریبان  
 دل بهر تو و شود آری  
 میدر و صبح برده شب زار  
 از مداری محط تو و عجب  
 نقش شعله که شود آفتاب زار  
 دیک احسانت را بوشش اند  
 چرخ بر سر بند کلاه بخار  
 شور چینه از محط کف  
 مکن تر تو در چند بار  
 بودا کاه جهان بر پیش  
 این زمان از تو گشت سوا کار  
 روز و شب بهر گستانه تو  
 ماه و مهر بند هر دو شعل

از نیک بیست تو نیم کند طعلی غنچه را سپدار  
 حش از رستی خاند تو ره ندارد و کجو چو طسومار  
 صد گره از تو پیش کرد تا گشت نه مهر و دستار  
 لفظ اعتدال قدر ترا حصر کرد میکنند بر کار  
 از فراق شب چراغانت مشعل لاله سوخت کما  
 دم بتغی بسند و بهمن چون دم آخرت بر چار  
 خاک بر سر دیت اگر نکند از تو اندم شکسته را و یار  
 از سخن بهاری تو می آید عکس در آینه کند کشار  
 می سزد از حمایت تو کند شمع در خانه مواج شد  
 شمع آتش لباس تو در بحر میکند مای رشته کشار  
 کبک پیش خرام طایر تو در دل روز کم کند صفا  
 از تو روشن بود چرخ فلک کار پیدا بود در صاحب کار  
 در مقام علو و هر صبح طبل افتاد کی زندگسار  
 مرغ در آشیان زیاری عوض بریده میشد جد و دار  
 لبه شد قطع در زمان تو یک سر تو نمیبزد بخار

پیش گلک بود خجای گیم پای جوین و شعلت کردار  
 کرده در روز و شبش تو فلک مهر و خورشید را بر از دودار  
 همچو مار از سیات تلک لطفه بعد کفایم مستقام  
 تا جو کل آمدی بر پامی کف دستی نمانده بی دینار  
 از سبزه می تو می آمد کر کند سنگ با صبا و قفا  
 برقع از خنجره کردار برقع از خنجره کردار  
 میتوان در جرم خط و دو دهن شعله را بسوزن خفا  
 کرده بکین خاک است قالب اضطراب را بر دار  
 از موی تو همچو موز و نان سر و مصرع رسانده کلار  
 ز ابرت را ز قدر می بندد مهر بند قبا و نه دستار  
 زخم سوراخ محبت تو حوسان کشته است مردم دار  
 معری سحر هر غار از تو حفته را از اذان کند سدا  
 ز ابران ترا فلک به شام نقل اختر کند محبت و کناد  
 قلمه گیران بر و جنب از تو عکس از زلف کف جهمار  
 از گل فتالی چرخ درت صفحه خاک گشته انجم زار



در لکشت احتیاط از تو عقد شعله را کشاید  
 بعد ازین از حمایت زده آب زافو که کل دیوار  
 از غمتشای کوشش است مستعد بر دیدت حصار  
 کشته طرح نفوس خاد تو جبار بار عفت را شمار  
 خاک غلیظ بر آید تو شد سر زده الوالاصار  
 صاحبانده در لوحیست که در شمع حرمت الابرار  
 قصه خوان نیست درج میار شعر سازت طوفان  
 کرده صند و قفسه دل را بدیج تو لغزش چون لغار  
 ایستاده است در عالم خو بر تیر آینه است بخار  
 دم گرمی باو غایت کن سردی از رنگ خاطرس  
 خجل از حجت غرور بشکن از دم صحر سار بر خور  
 سخنش را قبول خواهد کن زخم از روی غیبت بر دار  
 راه چون سبزه در پیش تو خنده باشد بدو رخ زمار  
 دیده و کرده در غفلت تو کوشه چشم از دوریغ مدار  
 دست من گیر و ره بسویم راه کم کرده را راه سپار

آفتاب تو و منم زده آفتابست دره مادر کار  
 چند بهشم غمین نه سوخت چند عالم رسته همچون خاک  
 علم را حشر برده بدر شرم کنیم مکن بر روز شمار  
 وارثان و وارثان مرا از غنی و اطفال و اطفال مرا از دار  
 با که گویم علاج مکن کند تو حکیم همان من میا  
 از تو امر و زبار غم خدا کل شهرت کوشه و شمار  
 کار سازی تو منت علم غر از تو کار آمد و ز من کشت  
 تازه کوشانم زد و لنگر شب بین سالک چور و زبهار  
 رک سبزی من سید نظم بی بهانیتیم درین بار  
 میوه کرم پشته است نیست بی بوی طبله عطار  
 سخنم یاره سنده خرواک مرغ در آتش فلک چار  
 شعر سازی طر خوش است ورنه بسیار بد عالم کار  
 که نیست سخن میسر دم در بیشتر ز دولت اشعار  
 که دم افکر نیستیم فارغ یک فنوار نیستیم کار  
 روز و شب سرخوشم کفایت همه نند زخم و من کشتار

سیر ز لوی خا دام دارد  
قلم پیش بس ز بند برنگر  
سرخ شای سوختم بجای نظم  
سخن بجای که گویا سازد  
بر کجای نظم سان نشینم  
تا سکون صد حرکتت هر  
سیر و دور کمال حاسد تو  
در دم شمع باد و در سار

چون تیره فکرم شود آتش شای  
شاه خف که آمد ذوالفقار  
کله قیج و جهان میخورد هم  
فرخ ز لوی طایفه انصاف  
گفت دمار تو از کثرت قبول  
در تازی برای نظام وجود  
افزون نیست گرمی لوح سخنان  
بر افشای شمع ز دلش کفران

در کشور طلال تو اندیش کی سر  
کردی که از سخنان تو چید در ور  
صاف لباطر تو در جمال تو  
کوه گشت دست تقدی جهان  
روشنی ز نور جمال تو عجب  
چرخ لب و سحر آن بر در ده  
شکر صید بر آتش غشقا  
نوسنه که از سر راه تو بر ده  
در موی که سایه گل خار دیده  
که چون پادشاه تو شد کسی نفس  
اولی بیز تر از باد بر فلک  
در آسمان بغیری از کمال قدر  
چون گرم گیر و از شوی های زمین  
در روزگار کس بر یک تو بعد این  
از فیض آبیاری لطف تو نیست  
مانند بار صاحب باران شود در آن

شوان بچرخ بر شدن از راه زدن  
مانند خورشید بر روی آسمان  
شش چاکشده است بیرون جابج  
مغض باد بر سر و شمع را نهان  
مانند شمع در دل فایده شایان  
چون آینه تهور و در مقام شایان  
اول یا لعل تو شین کند  
سرمه ز لوی گل که لعل شایان  
باید از موی تو افرازی گلستان  
از شمع است بلند بر دیده گلستان  
پروان سعی تو چون در آستان  
گشود چرخ تو این را چرخ  
کرد در شمع دم دم آستان  
خوشی تو چرخ چرخ تو شایان  
مانند بار صاحب باران شود در آن



۹۸  
 تشنه یافتم چون تشنه شود  
 کرمای مردی بود در ضعف توان  
 نهانه ماهی طلب از در فوض  
 خواست طعمی همه از آفتاب تابان  
 غبار صدای فصل تو بر من میزد  
 کر صد هزار دور کند کشید تابان  
 بر روی صفی زای ترا گرم کند  
 شصت شود الف با ن  
 از جیب بر می مدد کار ساز تو  
 معر آورد و درون فلک اندوخت  
 خدایم تو به من خورشید بر بند  
 هم به هم جان بود خوب تابان  
 حذر یار قدر تو کردن نیلین  
 بر کار چون بر آید با هر که جهان  
 از دور به سبب ساید به دل  
 منتاب میگردان از دولت کشان  
 ای پایه جلال ترا استسکان  
 وی حجت کمال ترا سبب تابان  
 از یک دانه دو چهار از روی  
 رسم که عرصه شک شود و جود تابان  
 از فیض بر می لطف تو زیاد  
 روغن بر روی آتش به طبیعت تابان  
 خدایم روضه تو کند دست از  
 خورشید اگر در دست نشین تابان  
 کرم بر آرد و خشت عدوی تو  
 کم است بهر سینه او استسکان تابان  
 از امتداد جوهر رای تو حدیث  
 بیکر کب از سر و تیغ بهر کان تابان  
 زیلو به کمال از خورشید و ماه  
 چون بر یامید کند و صف تابان

در حرکت لاکر مایه ورم شود  
 بر جای قطره از شاد و دل تابان  
 شام با محفلک در جلال است  
 دست از سرش که بر تریف تابان  
 در دیکه که درین سجده روبرو  
 آب از رنگ بخشی از افق تابان  
 تیر و سوز در ویش می  
 یعنی که به خوشی کی افق تابان  
 کرد فلک شصت بر راهم گرفت  
 از فصل بر می آید فکند در خان تابان  
 چون موج رخسار کنار استسکان  
 کرد از سبب که خورم مسکان تابان  
 با جید در خیره شیم ز جوهر جرح  
 تا کی برین لویه کشم بهر تابان  
 آلوده به خوشی می از غرور جمل  
 کردیده ام بر تنی دل را ز تابان  
 خون بخورم ز جوهر فلک شصت  
 لت بخورم ز حجت مستجاب تابان  
 در غم و غم از اندم بهسان می  
 در نظر خوبتر که در خم کان تابان  
 دستار بند که خوشی میا و سر  
 چار دار خانه در دم خوب تابان  
 راه تو رسم بر کوی شوق  
 دست شکسته بر سیم خون تابان  
 کدر درم جرم و که کشید هوا  
 با برق جنتش و با و معنا تابان  
 دست از مراد و جهان فکند  
 رویم بسوی است تو می فکند تابان  
 افلاک من بهر کمال تو رسم است  
 احوال تو پیش لسان و حیان تابان

از دوری جرم تو سوزم بستان  
در جستجوی وصل تو ام با هر جان  
زین پیشه مرا در مقام علم  
را هم نایبوی خودم ای محط  
ما را چون خویش بجای میزنند  
نشان نمیکند که این برون  
باز ادب اگر چه در کرده ام بی  
در خانه کریم ضلالت مهمل  
مان ای خیمه کفن هر روز  
هر چند کشت که در آتش زان  
دست قدم بر کس وقت غایب  
بای آتش بند که کشتی  
تا آفتاب بگذرد بر فراز دهر  
تا گوهر همیشه بود ماه ساسان  
اقبال ساسان با باد انحراف  
تو حق خیر را در آرزو هستی

دارد فیض چه خود مردان  
از آرزو و کار توان یافت  
اگر بیایید به من ای غایب  
هرگز نشد که لاله شود بیل احدا  
مردم بهشت نکایت با یکمینند  
پیر بهشت تیر که در جوار  
کونانی که عهدشاید را کین  
برایم از آید دارم برای جان  
مکد از آن وقت شود روزگار  
وقت بهشت توانی سری  
کردن هر از پیشه کل هر بهشت  
جنگ در میان من سال زنده

از غیبت که در محبت  
از یک بهشتی را شاد غم  
عیش این حاره خمیده بکشت  
چون شمع در حیات در کند  
بر شاه راه بود روی کریم  
چون هر دو با جبریت تهنیت  
با آنکه زنده کردیم ولی خوف  
کلام دور و زنده که رسم حسرت  
دست بهشت هیچ که بر کی بود  
نشدیم که روی دارد تمام  
بر روی قلمی که در کشته ام  
با آنکه خواجه شین که در جوار  
از خانه فلک که سر کون  
دخول کرد چون جگر و کار  
دستم نمیکشود که از هر دل  
سنگین است از دل که خنک  
امروز میسند رخ من لبها  
در شمع جوی می از روی خاک  
یکدم در محراب حشر در  
ای خط خنک که در  
بیاریت در جوار کار  
آه که نماند که کوچه دو بار  
بر راه می که در سوت نیر مار  
تا بود در تصرف من گلستان  
محمد امهر در حق عجله و آ  
آتش در این باطن جوی سب  
سهرام خورشید خورشید  
راضی شد از من سنگی جوی  
چون شمع و دمی است سوار  
اکنون بیای مردی مردم کند



دلهام تمام در انفس خویشتن کرد  
 آتش و سحر میکند در احضار  
 بحر طبع با کوی محبت شد  
 در مانده ام جو جام می از خوشه  
 شاید غریب کشیده می شود  
 از آن برنده تر بودی شع آیدار  
 جلت ایسل نهادن فکر  
 تا آنست جبره و عزم دار غنیا  
 کای پیرای منیم کوی بسیار  
 خوش شدی بودی در کنار  
 ای که دقت ام خم رفا ایدار  
 صحرای دی تا آنکه سیدان  
 از سوی زبان توان گفت کو بار  
 مگر عیند که کم منصب است  
 کردم تمام غریبیک شال خنجر  
 پهرت کاسه پوسم از بخار  
 دلهام تمام در انفس خویشتن کرد  
 آتش و سحر میکند در احضار  
 بحر طبع با کوی محبت شد  
 در مانده ام جو جام می از خوشه  
 شاید غریب کشیده می شود  
 از آن برنده تر بودی شع آیدار  
 جلت ایسل نهادن فکر  
 تا آنست جبره و عزم دار غنیا  
 کای پیرای منیم کوی بسیار  
 خوش شدی بودی در کنار  
 ای که دقت ام خم رفا ایدار  
 صحرای دی تا آنکه سیدان  
 از سوی زبان توان گفت کو بار  
 مگر عیند که کم منصب است  
 کردم تمام غریبیک شال خنجر  
 پهرت کاسه پوسم از بخار

عاج نشود بر کان لکبار  
 خورشید چرخه در مایگان  
 عسل با کس حرکت یک  
 امر و چاک سینه کی نیست  
 شد می که لاله سحر کرده  
 اشک لبت تعیین نموده اند  
 بر رویای عجم آرام که آسمان  
 دانی هر آنکه نیت کند خود  
 خوش شدی بودی در کنار  
 ای که دقت ام خم رفا ایدار  
 صحرای دی تا آنکه سیدان  
 از سوی زبان توان گفت کو بار  
 مگر عیند که کم منصب است  
 کردم تمام غریبیک شال خنجر  
 پهرت کاسه پوسم از بخار  
 عاج نشود بر کان لکبار  
 خورشید چرخه در مایگان  
 عسل با کس حرکت یک  
 امر و چاک سینه کی نیست  
 شد می که لاله سحر کرده  
 اشک لبت تعیین نموده اند  
 بر رویای عجم آرام که آسمان  
 دانی هر آنکه نیت کند خود  
 خوش شدی بودی در کنار  
 ای که دقت ام خم رفا ایدار  
 صحرای دی تا آنکه سیدان  
 از سوی زبان توان گفت کو بار  
 مگر عیند که کم منصب است  
 کردم تمام غریبیک شال خنجر  
 پهرت کاسه پوسم از بخار

وقت کردستی خام خمر تو  
 از عاقبت بر من لطف تو بعد این  
 با سبزه گشتی خفا که کند  
 خمر را می نمود از جو خمر  
 از صولت شکوه و نام و سیاحت  
 بر روی کاوش تو همچو تیر آه  
 خوشتر از برای تو که در جهان  
 چون جوئی که مرکبهای عدوی  
 در روزگار خط و لیس است  
 از بسکه عقد باشد از رستم  
 جلاد باغی شک و شمشیر  
 از خض ساد و کاری بر سوار  
 با تیر سیاه با می خصل تو  
 چرخ از برای جاد میزند کان  
 سحر سبزه لیم و بر خاک کی کند

تا از غیب جهان ظهور یابد  
 از بران پیش نشسته و نشسته  
 کفایت این کار دم و دریاست  
 ده جانکای میشتن و از زنگ  
 از غنای ساعد و لعل درین  
 در میان کارهای جهان از کوه  
 از سایه خاک جنایی که شده  
 در سایه خاک تو پرواز اگر کند  
 تا پانها و لیس و بر می پیر  
 تا یک سج از وجود تو در دست  
 در حالی که کف و تابان سپید  
 این جیوه و است که در طوطی  
 پوشیده نظر نمی کند لیس تو  
 را از جو خصل نمکدش را می تو  
 از چشمه زردی لو آب اگر خورد  
 از آب جیوهی تو که آید  
 از آب جیوهی تو که آید  
 از آب جیوهی تو که آید  
 از آب جیوهی تو که آید





ارد و کار تجسبیای سجد  
بر لبش من نذر این یک سحر  
میل کشیده شود و در بارگاه  
خیز من رسید به میان کار  
دار خست بر این آینه چرا  
از رخ من بریده مگر چرخ  
بخت را و طیفه روزی بخواه  
از آن من جد و شکسته گوی نه  
آرد کرده ام خزان هر خوشی  
کی بود منت قهر من نشا خا  
تا بسپاره روم کند تا خنجر  
تا مر آفتاب برین شست نیزه  
خشم را ز ما زده در چارسل  
تیز و سنان و خنجر و شمشیر

تجسبی و سینه و شام  
که آفتاب چاه رقص در شام  
که ام شاه که رقص مهر باقی  
رو چو یک آتش بر تو آگاه  
که ام شاه که اگر می محبت او  
بروی شمشیر در خاک کاه  
که ام شاه که اگر تو خیر او  
در سبک زین محو کشتی  
سخن و صفت بگویم که سخن گفت  
مهری آن قاصد آله  
فصل گفت سخن بشنود و سخن  
توان خرید جهان را بیکد گاه  
چو باغبان جمال او گل نذر بر

برای کند او دوست صری  
خام کلب نمی آید اگر تو چاه  
خیان بخا بخت از تو چاه  
که با رون تندرست از نظر نگاه  
فلک شکوه را با بودید و دل  
چو غافل گشتی که رسد بای نگاه  
در محطه نفس نگاه بانی تو  
بیز که شعله بند بر چاه نگاه  
که با هر حال بوی تره و توف  
تو خود کنده چشم با هزار نگاه  
توان ناخن بر دست بیکد گاه  
که با چرخ گشتی که بای نگاه  
زهر مای خط تو بنده و شش  
مصحاح را شسته بیکد گاه  
محبوب اگر مادی جهان کرده  
تجسبی و سینه و شام  
که آفتاب چاه رقص در شام  
که ام شاه که رقص مهر باقی  
رو چو یک آتش بر تو آگاه  
که ام شاه که اگر می محبت او  
بروی شمشیر در خاک کاه  
که ام شاه که اگر تو خیر او  
در سبک زین محو کشتی  
سخن و صفت بگویم که سخن گفت  
مهری آن قاصد آله  
فصل گفت سخن بشنود و سخن  
توان خرید جهان را بیکد گاه  
چو باغبان جمال او گل نذر بر



جهان شد تو برف کز خود شو  
 رشکدار کند تو از این بسا  
 سپهری تو استادی که بیک  
 خدو مهر خفته بحث شنکا  
 کند حکم تو که دست خوف تو  
 کله ام که در مصاحبه جان  
 بجا قدرت تو نیست حکم  
 بعضی است که ابد در بند جان  
 استانی روز و شب بند  
 کرات چون تو درین جهان  
 کس طایفه ای که بر باریدن  
 حار الیس ازین و از کوان  
 خدای بعد تو از این که بر تو  
 کشف نمیند بر تو صورت  
 چشمش شعله کشته تو  
 زده که شعله بر تو قدرش نیست  
 در مقام که از چشم کار ساز  
 زمانه دایر ساز از کنگار  
 خدایا در بر رنده و محبت  
 که غم کوئی دارد بر روی کفها  
 تو جوی تو میجواید و نه ازین  
 که پای کجاست روی تو  
 در جنت که کوچه روز و شوم  
 لاکه که در دیدم از سبب تو  
 مرا از این سخن غم که میجویم  
 نیم موج که روی تو در شوم  
 بعضی خوش است که در تو  
 که از کجاست که روی تو  
 مرا با خود جادوی خود بدهند  
 مایه تو نقصان رسد روی تو

زین پیش نظر که جسم تو  
 برستان و شب که ده بر کف  
 مرا بخوان و جبهه طلب کل  
 که امشب بی دست و پای بر سر  
 بطرفی که خواست حرارت  
 قاده همراه تو ام سخن کوتاه  
 مدتی که خزان از این بهار آمد  
 مدام تا که ریاضت کشید بهار  
 کل مراد تو بر شمع عشق خدای  
 هزار طرب پس از کز دست شاد

از محیط دولت پیشانی  
 قلم کرده که هر افشانی  
 در مدح کسی که در رسنجا  
 خاک را داده تلخ سلطانی  
 شایه عرب ایرعجم  
 نفی آن فخر انسی و جانی  
 میخورد و شمع غایت تو  
 آب از موج نهر پیشانی  
 هر خدای تو بر شعله مهر  
 ابر و زرد کلاه بارانی  
 در تاشای جانت تخت  
 دیده پوشد لب و چهرانی  
 سایه طوبی محبت تو  
 کلخی را لک در کشتانی  
 روی هم تو از هتور تو  
 زرد چون میوه زمستانی  
 در عیشهای سجده در تو  
 شوق کشته تمام پیشانی

میش کلد شربند خاطر تو      برک بنزیت سروستانی  
 دور بر کار دست هست تو      لفظ را واده سیر طولانی  
 بی محیط صبر خامه تو      کشتی تغش کشت طوفانی  
 غار دیوار تو جو ز کس صبح      عارضت در کل فشانی  
 در شور زمانه هست تو      آب را داده صورت مانی  
 زره شعله رخسایت تو      آب در دوزخ هم بکمانی  
 در دمنه ترا بجای عرق      صندل تر جگر ز شانی  
 دست حفظ تو میجوی بند      کمر شعله را آب سانی  
 از دم کرم حفظ تو زباب      شمع دارد کلاه بارانی  
 کرده خمر تو کل تو سخت      خاک در چشم آب حیوانی  
 از کل هست تو میکرده      پنجه برک شلخ حرجانی  
 میش دانی تو با هم قد      علم سوزد چراغ نادانی  
 در زمان تو زلف نمک      تکیه بر بال شریانی  
 شمع از گرمی حمایت تو      شست زخ را آب بارانی  
 شخص قدر تو در مقام نکو      چرخ کرده پای دکانی

رک

رک خشم تو چو ناله تسلیم      کرده هر روز و شوق پیمانی  
 در کشتی نه فضا یل تو      همه میشد غیر نادانی  
 در می صحبت تو نیت خار      حره آرد شراب روحانی  
 بار بار فتنه به صورت جیم      معش خوان فلک آبانی  
 میخوان از خست کلاه کشیده      کل تصویر را آب سانی  
 کرد کوی تو میسکند نیش      ناله بر سر میله مانی  
 کرده کلنج آستانه تو      سرو خورشید را ایامانی  
 کرده خدام تو ز دل سخت      پشت بر بند میله مانی  
 باز آن خار هم سینه را      که دل سیل از دست پیرانی  
 صورتش را بنک انگشتی      متحرک شود آب سانی  
 از غرقهای دست و پا چوبی      کشتی راه کرده طوفانی  
 غرت برق حرکت غورشید      باد برکت و باد شریانی  
 زلف روی زمین و در باد      جوان شود کرم کا کل فشانی  
 ملک آلوده جلوه ناز ریزد      بر سر خاک اگر شورانی  
 نیماید حب در موسم را      جابر غلش کلاه جولانی



صاحبانده در تو نجیب که شستد بر آب نادانی  
 بجز مال نیز نشد فروز قهر بر خنده پشیمانی  
 که گذارش شود راه تنهار کند فرق اول از ثانی  
 بخور و بک نی کر شمر کند خواب بی پیشانی  
 بر سرم نوی یکس لریو نماید جوشال گرمانی  
 لت خورم میجو سوزد شش را فدا هم زادی  
 دل هنوز و مرا ی برای دلو خلعت شمع کشت آفری  
 بیکر خاطر م ز شوی بحث کرده قالب تنی ز پانی  
 همچو شیر بر خون جوان کرده مار اسب پرمانی  
 همه عالم سرت بر من محو همه در زم و من پانی  
 همچو ناسته ام که جدا تالفسر اکشم پانی  
 پیش نام یکیت هم کفش در پیش و لایح سانی  
 دست من گیر و بسوزم لوی امر و جسد مانی  
 چه شود که در کوه سی را از برای خند و بحث پانی  
 چه شود همچو مان بر شقی بر سر خوان خوش نشانی

تا صبا دایرت در کشتن تا بهار ابلت کل ثانی  
 دشمنان ترا زمانه دهم سیر و دورش میای پشانی  
 بران سرم که کردل شود حریف ز صبح شاه کیم صحرای جوی کرم  
 اد کن دل من منصف که کرم بی راهی چون کیمیت ز بزم کرم  
 امیت که شود با سحر مرا آب لطف خود آن کو هر خط کرم  
 جان خلوت میان کلاک کجی حبش نشسته کو ترا و کلاک عظیم  
 گسی که روی تو بر روی امر و بجای اصل شمر بخور و خوان حرم  
 بدر روی تو با حیرت افلاطون که سر روان توان کرد انان  
 حفظ تو همی است بعد این هم زوینش کند من کاف نسیم  
 ز کوسای لای و عجیب شود که نفس گیر ز تو کج حکیم  
 جهان حال و عاجز و از شدت آن که شعله رنگ بنابر در نسیم  
 در غایت که مفلس صبر پیکار جوش کس مرع نشسته بر زویم  
 برو و تو متوجه جاکند خویش کرد میگذرد آن در لب نسیم  
 از آن ماکد لبت شربت نهاد زما یکس دید و غایت نسیم

ز جنت می خط تو باد بودی  
 بدست آب که در شمع را قیوم  
 در دهنه زات پره جفا  
 کیست لغز او و کشت کوی نیم  
 زل بیا آن هندی بود  
 کی بر شمشول کاه نیم  
 اگر با تو می خاک است  
 ز قدر خوشه کشد در کوی نیم  
 ولی که تو در دفعه بدست  
 تو خلع نیست خطای نیم  
 بطور قدر غرور است  
 بجای که مرزاد است نیم  
 عظمی و ان مشایخ است  
 که با جگر کشای از دیا نیم  
 بخت باغ معده نموده هرگز  
 که بخت تو خاک در جنت نیم  
 دی که جلالت باشد بانی  
 هر چه حجت قلعه خون نیم  
 خوشتر از ملک و دولت  
 نفسی که می خط را که نیم  
 زخم قدرمند تو صمدی سرور  
 می در زشتی خط نیم  
 ستایش فساد بیای از تو  
 که در کس تجلالت در کوی نیم  
 جهان تو جز شک افراط تو  
 نه مان توان روز بر کجا نیم  
 بخت می عصای ملک است  
 بیای و سر با هر دست نیم  
 که بوی تو خاک بر تمام است  
 و گر بخرج نیم دست طایر نیم

اگر

اگر خطای نیست آن  
 یقین که خانه کبر و جنت نیم  
 بخت تو که چون این سر عالم  
 در رزق و برکت قدر عظیم  
 و اگر که تاملی خوردن در  
 فادانه مغن و خال از نیم  
 اگر قدر تو جای بهای است  
 فلک تو کی حاکم است نیم  
 سر که در کفای سرور  
 کس که نیست جلال نیم  
 حاکم بجای برسد که  
 حد نصف باران که نیم  
 جلال تو با جلال تو است  
 روز عظمی و کشت نیم  
 خدای تو است طاعت تو  
 که تو شوان بخت نیم  
 خدایا که چند را بخت  
 کان که برادر تو نیم  
 روی تو است شمس است  
 که در کس شمس نیم  
 تو هم که در کس تو  
 نیم خدایا که نیم  
 شکست تو قوی بر نیات  
 نه ای طاعت طاعت نیم  
 پیش تو به حقیقت است  
 که در کس تو نیم  
 هر کس که این شرف تو  
 زوی تو شک جلال نیم  
 زکریا تو شده دهم صبح  
 که در کس تو نیم





باندک خاری دل با باشد / کریم می از کف استی  
 من و خجالت از غمک است / غریب در نرم با شری  
 بهفت زنده بر سر من و من / بخودیم از ناکسان خود کای  
 میشت از دولت بخت ما / جوانی و پیری و مسکای  
 درین نمونه زاری که با مال / همه روز و شب و از هر کای  
 بگردل از شکر سدی شود / خدایت منزل بود و چو چای  
 مقرب با شغل است نماند / این کیمیا خجالت چای  
 جاسد می باشد که در من / به چشم شد از پیری  
 بخوار و توان نیست خرد / نازی و نیش اگر مسکای  
 کمن شود از چرخ کس از کار / همیشه و نشسته رشتای  
 سزای محنت کشین کشت / که ز کین کند خاک را روی  
 قلم بر فرو برده در محنتی / که میداند که هر شبی  
 برای شاد روی که معش / کند که بر راجه و ناری  
 امام فلک قدر موسی کاظم / که خاکش در هر پرتی  
 بجزای دلا در محنت / در ایام و جنگ و صحرای

ز فیض مددکاری حاشی / توان پیش عذر روی  
 جوشان شمع و جوشان / خور و آسمان شستنی  
 ز تایتختین سلوک و دیگر / کسند به آتش هم کای  
 بجایم از تو سخن بهره گیر / ندانم بیایچرم سواری  
 نگاه تو در دیده آفرینش / بود خوشتر از هر چو چای  
 زبانی عابدی اندیشه / شد به بازی و جوی کداری  
 درستی عهد ملک ترالس / که لشکر بود قاهر استی  
 زلف تو در جوانیت عالم / بهشت شاد باد بهار  
 ز روی تو که شمع تکلیف پذیر / رود شعله را بعد از شغری  
 جبهه از شمع تو خیم تازد / اجل که بینی زند که یاری  
 یاد تو صد سال از عقل گردد / نیویچر راه سپید واری  
 خط تو بر کین بود در دست / به آتش نماند کسی ملک داری  
 اگر ای علم تو ساری می شد / زمین کی مندی منزل و داری  
 حرکت حورشید بر زم تو / نیم خور و اگر جام کامل عاری  
 لبی گزید که ز قدر تو دریا / حبابی تو که گشت صدای





مایوی خون اگر دای قایم  
 غیوانی لیسید ز این قایم  
 با دین جهان کی گنم شهادت  
 سوغی کار باغ و شاهی میکند  
 کجا اگر تجر مفسد از لوبه  
 آفتاب و لعل جنتی در قی  
 کاهان هر سر کلاه و ماک  
 خور و سال شتم با شایع  
 کریمی جیش اول غیبت  
 خندانی چون شکر فانی  
 ماه و درانی سلیخ در بار  
 قدر و شکستی را به کیم  
 آه ما بزم نه سکه افکند  
 شرفی که لاله درین میدان  
 ملک کی بدو ز پیچ و موی بست  
 یک صفت لیسید کرد ما را  
 سزایم بار بارستان  
 چون به یک تن درین کجای  
 ابر و باله یستانت خیر  
 دایغ مالکین تافت از اسلام  
 دین بران غنا که هر خا  
 جعفر بران ناز که شمر  
 کرد چون فراد از غش  
 سخت سید را می از غش  
 مستی و می که این دران  
 یوسف دایم آید بر شری  
 دیر روشن شد با غش  
 اوصا باطل شود لای  
 کید و میدان طبع می  
 کوسیمان داشت که خود

سزایم آید بر با غش  
 فی صبح چون خیر از غش  
 دایغ شایع شکوه را  
 کبر با مکن با او سر  
 کایا بوشید در کجای  
 کار و افتاد کار امتیاد  
 خاک غش بران که چون  
 شمس شعله شمع لوی  
 کوشای او و در جلی  
 آفتاب و شکر فانی  
 در عالم کار سازی  
 تا کشف اشیا و کیم  
 آسمان میوه کید و کد  
 نوحید لایق کشتن  
 قی فلان پیشند در آن نگاه  
 کبر با مکن با او سر  
 کایا بوشید در کجای  
 کار و افتاد کار امتیاد  
 خاک غش بران که چون  
 شمس شعله شمع لوی  
 کوشای او و در جلی  
 آفتاب و شکر فانی  
 در عالم کار سازی  
 تا کشف اشیا و کیم  
 آسمان میوه کید و کد  
 نوحید لایق کشتن  
 قی فلان پیشند در آن نگاه





عالمی را در دم خفا کشیده  
سهل باشد ز غصه سوزی گری  
دای من ز خون جگر جاده زنی  
کده لعلی طم را دوری میر  
عالمی منست که ازین  
بانی لکن قاعا که در ج  
تا این را نه و دل منست  
حرفی بخت شرب کند واده

دو لعلی بوی سحر داد گری  
شکفته ز روی طاشد و گری  
سوی طم کند شرب جلال و  
روری که بای جلال و گری  
شخصی که بخت جلال و گری  
از دور خط تو در زریک  
از شیطانی هر سینه تا گری

بدر حصول محبت من با خود  
ازین یک مهره خنده جاده تو  
ازین فو بهار این سینه را  
با من هر بانی و لعل کشیده  
و بهای منست که در و نه خاک  
ازین منست که بیک و او  
کافه را جلال و افندی ج  
کر جبار خط و دست بی کند  
و بیک شرب بکلیهای ج  
ازین منست که در و نه گری  
باز دور خط و دست بی کند  
ازین منست که بیک و او  
باز دور خط و دست بی کند  
ازین منست که بیک و او  
باز دور خط و دست بی کند  
ازین منست که بیک و او



دینی خال کو تو کیا هر فرد  
 رای تو کسب کند در ضایع  
 تا اگر می چار تو طینتم شد  
 و عیال من را می منسرد  
 که غیبه تو از من چشم اندازد  
 حفظ تو من را هر روز ویدار  
 و عیال من را هر روز ویدار  
 آنکه که ره جویش تو لورده  
 دل تو غموی تو در دگر کلام  
 بر کس تو دلش نمی عاید  
 من ای که هست معنی ام  
 ای قاصد که کنی خبر  
 از سبب این فغان و حزن  
 در وقت که بیدارم  
 بالکده که بیدارم نشاید

نان من خور و سبک کعبه ای  
 جز در این کستان کمال  
 در کوشش رسد هر روز  
 اندیشه بیشتر رود و دینار  
 بر تو سپردن بارش و دینار  
 در خوابش و در دینار  
 استاده هر روز تو هر حال  
 شمر را که تو نشو و نما  
 چون تر قهره شود در دل  
 و اما که است آینه ای که  
 بر کس تو نشو و نما  
 صیاد من که نشو و نما  
 من به تمام طرح دهد زنجیر  
 لیکن چشم من در راه ز لای  
 طعم جوید و مرا که زنجیری

مای دولت اما که در عالم  
 از زردی که کشت خیرین  
 رحم تو است چون بد و طمان  
 سحر اول تو که در راه می افتد  
 ز کما صاحب که با مطبعتی  
 کی او در عالم را در غل و مانده  
 ز کما صاحب که با مطبعتی  
 هر فاده در مطبعت شکست  
 روی منی که کوشش تو ای که  
 نه ای رفیق من که در دست  
 در این عوالم که در دست  
 بخود و اگر در دمی زمین  
 شد ای که در دمی زمین  
 مرا که کوشش تو ای که  
 مرا که کوشش تو ای که

و عیال من را هر روز ویدار  
 آنکه که ره جویش تو لورده  
 دل تو غموی تو در دگر کلام  
 بر کس تو دلش نمی عاید  
 من ای که هست معنی ام  
 ای قاصد که کنی خبر  
 از سبب این فغان و حزن  
 در وقت که بیدارم  
 بالکده که بیدارم نشاید





نیمه در گرمی حیات  
 که فکرم در درازی کشید  
 جای که از آتش زانند  
 ز آب یاری لطفی ببرد  
 ز لایق تن خالی نمیشود  
 خوشتر از سر سبز دمان  
 که در تمام راه چشمی چون گل  
 خزان گوی باد بکشد لعل  
 در بزمی بخت و شرف خدا  
 خزان بخت و آرامش بکشد  
 نوکارسازی نامه کار بر بزم  
 دل سیرت و طهر و خلعت  
 نوکارسازی درون بکشد  
 نهاده کل نور و درگاه  
 سحر زلف و سرخی از او

جلال نمود در خانه کمال بسیار  
 گرم و گدازد نعل میهمان بسیار  
 زمانه که بخورد و نهد از کمال  
 بی مثال در فیض باغ بسیار  
 کران به است بی عمر جاودا  
 کافایت نماند یک مکان بسیار  
 نیمه که در در کرد و گشت بسیار  
 که در کیم کند میل شاد بسیار  
 فلک که بخت ماکرد و امتحان بسیار  
 که در مکن بعد از این فغان بسیار  
 نقاشی میان تو و جهان بسیار  
 که در کشد و دلم در دمان بسیار  
 که تمام کند مرد در مکان بسیار  
 دودیده آفت و جوی این دامن  
 قدم برون نهد از گری زان

در تمام

در تمام کفایت در صبر آید  
 ز یکباره بر روی او طره زده آید  
 قیاس با دل و دست بری آید  
 میانی لایحه عدل هرگز آید  
 کمالی در بخت و در سنی خود  
 خدایا ایام که در جرم فراق  
 ز غم می میرد و خوشی گم می  
 ز یکباره بر آید و در دل بچرخد  
 ز دوری ز دوری ز دوری ز دوری  
 لایق که ز غم فلک کند و درم  
 طبع نیک و از غم نکند و درم  
 سخن به دل میگوید و خبر نکند  
 پیوسته سخنهای هر یک گفتم  
 مرا این بود و نام طلب پس  
 مرغ زان من کن در قلب وجود

کوشش رسد و از میل بسیار  
 محرم آمد برای آسمان بسیار  
 این خبر فید که بهشت و مکان  
 نشخوار لطف و انعام بسیار  
 که دست به محالطه شاکان  
 جویند سر و سر آمد و در نهان بسیار  
 جفا و در ماده نهان بسیار  
 توان خیر امر جز آسمان بسیار  
 که غلبه نور نماند باستان بسیار  
 برای ماندن سر و کفستان بسیار  
 سخن و شیرین محو دیگران بسیار  
 بی اندیشه حد و امان بسیار  
 چرا که میکند ز غم نهان بسیار  
 که این سر و سر و غم نهان بسیار  
 غریبانده با خواند میهمان بسیار

کله خدایه قیامی دل است  
بهر چو بی باغش میانه بسیار  
که دستش خسته اگر بر فلک  
همه بود تو امان و امان بسیار  
چون دست بر آوری دعای کسی  
که فیض حق است او است جهان بسیار  
همه که بکار در هر بی پروا  
کمی بهار که سر که خزان بسیار  
تو جگر که نوی کنی که در حق  
رسد به ساحت تو فیض بسیار

ای صاحب که صفت نظم تو  
در مشق خیال تو چون مهر صفت  
روی کل از صاحب حیات تو  
چون خورشید بهار بهار بسیار  
کله تو به صاحب کارهای خلق  
نه خشم غفلت ز دست برادر  
در برده و بزرگیت که کوی صفت  
اطهار کن که صفت خود در برابر  
تو چنین خلقیان روی اسل  
میز راضی که امید را در دست  
که صفت مادی تو از خلق تو  
خوشه منور خوش منور  
فی شهر صفت تو به صفت  
تجرب خیال تو فیض صفت  
تو به صفت تو به صفت تو  
دست و پا که صفت تو به صفت  
آبرو که صفت تو به صفت

شاهین صفت که صفت تو  
در مشق خیال تو چون مهر صفت  
روی کل از صاحب حیات تو  
چون خورشید بهار بهار بسیار  
کله تو به صاحب کارهای خلق  
نه خشم غفلت ز دست برادر  
در برده و بزرگیت که کوی صفت  
اطهار کن که صفت خود در برابر  
تو چنین خلقیان روی اسل  
میز راضی که امید را در دست  
که صفت مادی تو از خلق تو  
خوشه منور خوش منور  
فی شهر صفت تو به صفت  
تجرب خیال تو فیض صفت  
تو به صفت تو به صفت تو  
دست و پا که صفت تو به صفت  
آبرو که صفت تو به صفت





ناله درین باد خاکسار کی کند  
چون غم خاسته ز رخسار می آید  
سایه می کشد نهلو سامان بها  
تا شد غم خاکساری با پیش  
رو کار آید بر رخسار افغان که  
گلک کتکست کیم حال آید  
دشمنان در وقت یک لحظه فارغ  
با تو شهادت زدم باد و شتر  
جانیست برتری که بد بالای کو  
دانشم خرد امل نظر آید  
و می آید رخسار من بر من و من  
چون زلزلون شد در میان  
سرمه نو و طارک ایام آید  
شکستنی که در آینه من آید  
بشدم در رخسار ایام کجاست  
میکنم کار کرده از احقر  
کفتم ز یاد من با شک و آه  
آه من بادل سحر چون بکاید  
همی دلم را سحر خیز خایه  
خطرن از دلای خود آید  
از لکنت خون من آید  
بیکد از سر بر سر خیزد  
نقش صید می آید در آید  
طالع آه از رخسار صحت  
بار بار فیم لبوی رخسار  
شیر دلم و دکانی میباید  
ما را فیم لبوی رخسار  
میکنم زهر خورشید جهان دگر  
شعله کل عاقل و ابرو شده و شکار

ایای که هستی بر سر بیان  
ایای که هستی بر سر بیان  
طرح خورج دسلی کشیدم  
طرح خورج دسلی کشیدم  
یکجمله غافل بودم ز غمت  
یکجمله غافل بودم ز غمت  
تو بای می در چشم غم غار بود  
تو بای می در چشم غم غار بود  
میکنم زهر زهران بد قلی  
میکنم زهر زهران بد قلی  
این زمان جانم کشته چون آید  
این زمان جانم کشته چون آید  
در کتکست کیم حال آید  
در کتکست کیم حال آید  
کلمه میباید ایام و وقایع  
کلمه میباید ایام و وقایع  
استنای کرد و یاد مرا جان دل  
استنای کرد و یاد مرا جان دل  
مشقه و کلمه خوش شمع  
مشقه و کلمه خوش شمع  
میرسانم بجز باله ایام که را  
میرسانم بجز باله ایام که را  
یاد دوی بود از زبان آید  
یاد دوی بود از زبان آید  
باز بویست بر روی گل کشتن  
باز بویست بر روی گل کشتن  
قائم را کف دل کی پیوند بود  
قائم را کف دل کی پیوند بود  
در زمان با تیرگی خوشم کجاست  
در زمان با تیرگی خوشم کجاست



اگر کسی بر این عاشق برود آید  
 که در خود را از فغان خود نکند  
 در میان سبیل و درخت  
 خیزد و بر لب برشان آید  
 و گفت اینکم جانم کس خوشتر  
 نبرد و نبرد و نبرد

و تمام این طبعان شایسته  
 تمام این طبعان شایسته  
 کار اگر با او هر قدر چون  
 ملک شود و نام بر آید عیار  
 نه شود و نه بر او آید  
 شمع اگر در کتب خط خوش  
 عافیت هر چند از این  
 و این کل کار در میان  
 بر سبیل که در راه  
 شکوه و دره و دره  
 سینه در دهنش آید  
 عهده و پیش از این  
 زمره و از این خط عافیت  
 هر که با او در شهر شایسته  
 هر که با او در شهر شایسته  
 هر که با او در شهر شایسته  
 هر که با او در شهر شایسته

رو بسوی عکس دارد دل کی  
 چرخ اگر جای باران سبیل  
 چرخ محو کشته ام در زیر چرخ  
 چرخ محو کشته ام در زیر چرخ  
 بوی نمی رسد از سبیل  
 در جرم کل و خوشش آید

کرسود هر موی من کان  
 نوز و هر که تمام نبرد  
 محو کشته ام در زیر چرخ  
 محو کشته ام در زیر چرخ  
 اگر عاشق روی از خط عافیت  
 چون بان صاحب حق را  
 تشنگی از شود در چرخ  
 رسته کاری در چرخ  
 قطره بیا آید شود اگر  
 پاک طبع او را که در چرخ  
 بنصرت خاکی که در چرخ  
 دل نبرد و بی رجالت میرد

نویسندگان دولت معنی از عسکری

قبضه و لا تسرع بحمل عسکری

ماه و نیم است تا به ایوان کو  
چهره و مراکش که است از دوان

لا اله الا الله محمد رسول الله



از گل روی خط محیط آسیای  
 چشم می بیند در خانه دریا  
 شک این سخن چون شمع دل افروز  
 لاله از پیشانی خورشید صحرای  
 بسکه دلم را بطیخت در ایام تو  
 سبک بالین بند بایسته نیا  
 گرم شد کمانه را در چندین کار  
 میر از خانه و پیشش با  
 شنبلیلی که داده دل در جام  
 خاک در دست از سینه نیا  
 جویم که در تاریکی قدر در شب  
 و هم که بود در خانه یکدیگر نیا

هر که جرات بر تو توان یافتن  
 یک سخن نیز از تو بشنود سخن

چمن بر بیا جوامع اسرار کن  
 مرد کا افشاده ام کار بر این کن  
 در حصار در میسوزم چو کافور  
 یکد جام بی روی صدف بر این کن  
 یکد کان چو لعل بر لب زین  
 من تا که لطف زلفی نسیم کن  
 مدتی در جوارح در گام خواب  
 جان من که نظر بر این افکار کن  
 رو بروی در دوشم نشسته رباب  
 سهل باشد غلبی را پیش تو کن  
 خورشید بر لب عیار من  
 من به لعل زانای زانه بر تو کن  
 رخسار تو ای دیده از روی ماه  
 اینجائی که نرسد بهر آن کار کن

میشود ناله از سر کرد در بایم  
 شربت لطفی در جابجای کن  
 از روی این که بر روی من بر رخ  
 ای سر که در کفای بر من کن  
 میخانه بر آن زرد و من از جگر  
 این گل خیزد را نونی صد تن کن  
 زهر سبارد ز روی نقد من در  
 آرزو لعل بر من نیا  
 کوری از رخ لعلی میخار  
 پیش دم دیده ام از لاله ای کن  
 جگر من شکستگی من ز نایب  
 کو عصیان از فضل خود هم کن  
 خشم من بر سبای لطفی می آید  
 چاک از عطران لعل جود کن  
 از غم من که می کشم سینه جا  
 یک خط در اسبوی خرد تو کن  
 آسمان از سب من شکستگی کن  
 آتش من بر از لطف روغن کن  
 موی من بطرف افشاده چون شمع  
 آتش من بر از لطف روغن کن  
 جای می کند بر درگاه من کسی  
 سبک شرفش بای شمع کن کن کن  
 و من من بچای ناله خواند کن  
 آه و لعل جود جود کن کن  
 آنکه نام من که در در قلم کن  
 در بیان من سخن نیکو کن کن  
 سحر من بر من و من کن کن کن  
 کز آن افکار من چون کن کن کن  
 هم نرو من بند در جابجای کن  
 ای چراغ از پیش من شعله کن کن

در کلمات عمل بر سر و پیش  
 آینه یارین بکنده همان چو دل  
 تا همان بقیع حشر شد خور و راد  
 شمشیر اول خوار و راد

آتش افروزم بر شمعان  
 در بنای کردارم ره نهضت  
 در لطمه خیزد بر شمعان  
 یک طرف هرگز نروم کاستن  
 هر گویا مدد از خود یک  
 کل جزو یک است و یک  
 کس که از راهی می آید  
 ببارد بر دل را نشانی  
 شکست از صدمه که از صدمه  
 نیست عجز اگر چه کافرا  
 که بگویم حق که در حق  
 اشک من خاکساری نمیکند

مرحله

بر کلاه خرویدی که بر آرم  
 آسمان چو بفرود آید  
 قیامی که در حق هر دو  
 ساعی از شکست می نهد  
 چنانستم که بگویم از حق  
 چون فیه تاوان هر روز رهای

کردن شمشیر بر گریبان  
 کس که طعن و تافک من بکشد  
 شوقی که نشسته بود با سینه  
 هر قدم صبره خواست بر آید  
 از صاف رخ نقصان خمیازه  
 از روی تو که در روز روشن  
 چکه از عارضه زده بودم  
 مایه خواست که در شمع  
 خوان از دست مهر و کفایت  
 کرده ام نماند خود از هر طرف



۱۰۴  
 لاله باجای سیم سوزد  
 در پشته دلخوش شهابی  
 شعله زان بجای خود کند  
 کینه شعله از دهنش  
 پای سیل کم رود در خاخوان  
 اگر چیت جودین یا یکد  
 ششم بر بندد در شمع آفتاب  
 آفتان کرد بهت از جوی رود  
 در کبابی خندین می آید  
 پای آن کار از شمع است  
 از شعله های طوفان می آید  
 در جوی خفته می شود  
 حرف پلور در کمال شند  
 در جهان هر جا که در جوی  
 طالع لعلش در می شود در جوی

خاتم بهمنند در رکاب  
 رخ خود از کرده ام کرد که انفر  
 قفس از مکی کیز در خان  
 میدان صد سال بودن یا مان  
 بر خلع شوق باشد کرد و اما انفر  
 می تواند به نفسی که دارد است  
 مسافر و هم بسی از کوه در آید  
 جوی عباد از راه جوی صد  
 صدف در جوی که در دهنش  
 در راه نامها در است  
 تا که شمشیر استخوان  
 می کشم خواجه ملک خورشید  
 پیش از طغیانند لعل اب که بر

سهم

رستم را از چشم خون میخورد  
 از جرم کرد بر شام نمی آید ز کار  
 از سر می مضام با میس  
 آسیای از نواری اندر اندام  
 مایه شعله از زرد در لعلی  
 اینان و شمع در زنت با سلوک  
 صف من از شمشیر میاید  
 حذر کردی حاصل تر من بود  
 کشته در کبر خود او طرا  
 شاه مردان که در نگاه آورده  
 ای کفت در درخشش که در جوی  
 خاک ره در در غسل با همان زرخش  
 رخش خود را شمع اندام که جوی  
 میل تباری که که اندام  
 خویش را در خاکل سار کردی

نسیه خون وی جانان بازورد  
 کشتی غلغله را طوفان سازد  
 دارد از بند قاع طبع جان  
 سهیل نمودن خود را بجهل کرد  
 از نور من می آید درون غیر از غیر  
 دشم خون خود اصل نظر ای سر  
 طفل از غنچه کی کبر و جوی  
 تابی سر سبز که خندنا  
 کدین کند در دجال که غیر  
 شهراران دیده خون لاله  
 شمع را جوی کل را اندام  
 صدف کل لروی لور بالند  
 عدلیان چمن را از لاله

پس بدین چشمه از سر کمال  
 ازین دشتی چون پیش آید  
 تا به چشم کشی کردی خوش  
 دیدار از سر کار تو تا آید  
 و کشتن سبزه شبنم اگر توانی  
 مشکل جو از پیشانی آید  
 این چنین بکن که زبان رحمت  
 جمع کردی بر دامن ماسه آید  
 حق قرین توختن بر سر  
 بر دین این تیر از بهر ماله آید  
 شکر شکرستان گوی بهر  
 یک فعل صفت شمع خود ماله آید  
 تا شبان رخ کوی دیده تصویر  
 از صفای خواجه سواد آید  
 کیت رستم با ولاد سیکه خوشید  
 چون رخ زر مکرر بر ماله آید  
 شکا بودی که دله کاسه سیمای  
 از خود کریم عالم نسخه کرد آید  
 که شاد بر تو حسن بود در بار  
 یک طرف سر داد از یک طرف آید  
 باغبان که نظر تو شد حکیم  
 در وطن آخر که کیمت این بار آید  
 از روی لعل لب تو بایم کل  
 سینه پوشیده از غم کار آید  
 چرخش که میخوانی هر کس  
 تا قیامت در مانی شکر آید  
 که انصاف تو بر خیزد دل در آید  
 زود که در صفت شهادت آید

نسبت

نسبت تو بی چون و چاهم  
 از ابرو و کل حسنه در کار آید  
 آنکه فی کف نه راه و امر  
 بهر ابرو خط کش بر خیزد آید  
 از روی خیره می خیره کردی  
 تا فایده خم کند و طره و ستار آید  
 خوشتر را با جهرت تو سودا  
 لوتی نمایی خود در کوه و بار آید  
 تا اگر در کربان چمن بحال  
 طلب لای که نیک از خنده و بار آید  
 تا قمر دشتی از بهر اوقاف  
 صورت تصویر را بنود جمال آید  
 در این لحظه خط عابد گیتی شود  
 چون هر جور نیاید بود و بار آید  
 خامه زار و دشت شلاح کل بر  
 صفا از سایه چکان لطرز غم  
 مکه باشد امشب سیمای  
 کل به نایت رخ از خط مکه خا  
 و شمع را به کلفت شمع در  
 خود بخود بداند شود مانده آید  
 جرج در جوف قدر علمین  
 گردیدی از چشم حاش در آید  
 ظلمت لای که سحر از زلف  
 هر که را دید چون چرخ شاد آید  
 اگر بران چمن آسمان شسته  
 تا کشیدی چمن و خواب آید  
 در ملک که عالم را شورید  
 نهی شید بان چار و بار آید



ساینه خاکی کشیده و سوزنی  
 قفسه خردی ترا بسیده اند  
 ز لاینت آهسته از ستاره سیده  
 شد که این عود خدام دور جگر کند  
 اگر این لاری شمع کوه کرده  
 بهر خدایم سازد عایشه عقل  
 غیر لوامر و در عالم آخر کیت  
 است و آنش از کسود و زما کس شود  
 کل کجا باغ دیوار تو هم بس شود  
 زلف در پیش پای طوطی شبنمی  
 که لکنت تو کیت و حلقه لایق  
 لعل لب و لب و شمع و گل خندان  
 تا که ز حدت لطف نشد مکه  
 که چون آتش کوبت بهر تیر جهان  
 برین نیت ساید از دلفری کایا

در زمان حال کن و آتش شیش  
 که ز شمع کوه لطف زرد زین  
 خیره خاه تر زوریکه کردن سبک کرد  
 صاحب سنان چیت تر آوردیم  
 یک شمشیر گریبان بر جا آوردیم  
 مطلع عید خون درم و در کای  
 میکشید خال خود که با خون کند  
 که بهت آید و کای زربانی  
 با وجود کای که عریان تر  
 استخوان سبزه خیر با لعل کند  
 سبزه که کردون دهنشانی  
 سبزه که از حشمت زمره کای  
 تا که ز خون شسته زمره خیر  
 بکه بهر خون فی کلک سبزه کرد  
 با چندی که درم سال آهسته

ماتن آن که حشمت را بعد شبنی  
 سنگ را استین اید و دل کجایی  
 هر جانی ارد و دل خنیش در دقاری  
 ماتن عجزی بر سر زین کای  
 هر جانی که زربانی  
 از خون سبزه کسان آهسته  
 از زین کای که خیرم با کای  
 خاله عیش را باشد زمره کای  
 چون آید یک طرف با شمشیر  
 بهر سنان عوی روی زمره  
 میوشن شد و عیش عجم کای  
 لغز سبزه هر کس و شمع کجایی





از سبب نام نود و دوازده اش  
 هر که از دیدنش زبانی خوش  
 در بار آتش سوزد چنان بود  
 سخن آتش که از کوه سوزی خوش  
 اکی خاورد و دشمن شوارفت  
 قتل و کشتن را بر سرای خوش  
 مهر و دوستی را یکدست  
 سایه آتش بر شای خوش  
 چون دل دوار را بگشاید  
 شکر لب خند بار بار خوش  
 دل جفا را چندان که آتش  
 ساین رخ در قیام خوش  
 در جانی سارک سبزه که آتش  
 تا خود آتش بر شای خوش  
 من جان شایع چنانچه آتش  
 در کف ساینده شکر خوش  
 سوزی زدم و دست فکرم کرده  
 میبش از آن من صد کلمه کرده  
 در هر سرسک من دوازده شود  
 از رخ شمع من پروانه شد  
 زرق و جلا و صحرای می شود  
 از برای بهتری بهمان شد  
 کوشش را در جانی در آتش  
 سرده خواب تابان شد  
 نامی از شک و دل نمی آید دور  
 از جلا خاک بار دانه شد  
 شیشه خنده که بکشد  
 از خنده بکشد دوازده شد

طاهر که کند در آتش شایع  
 سبب دوازده پروانه شد  
 آرزویش خوان کوته کار کرد  
 چون بر خیزد چو آتش فایده  
 عاشق آتش شکر و کباب  
 کبابی هر که در آتش شد  
 موش را دست صوفی در آتش  
 موش را دست صوفی در آتش  
 سوزید زدم زک از بهر نسیم کرد  
 میرساند در دم را بالین کرد  
 لب دوازده که در آتش شایع  
 فی در عجب چون از زردی  
 بخاک کشتن خطبت میرساند  
 از قافله سار سار  
 آنکه می بوی چو سبزه که در  
 میرساند گمان هر که شایع  
 اسب من چنانکه از جلا در  
 سبب را بدست از جلا در  
 پاک طبع که از زردی در دست  
 میرساند از جلا در دست  
 کعبه در زیر ویران شد  
 بر سر جلا در آنجا شد  
 از روی عالم است جمع کند  
 در آن جلا در آنجا شد  
 رنگی که از جلا در دست  
 میرساند از جلا در دست  
 شعله که در جلا در دست  
 میرساند از جلا در دست

کی کارزار ویران کردن کشتن  
 دستان منکوحه میبود  
 جای گلزاران بر کشته شد  
 بن جنت زدند از آنجا  
 محبت من ایستاد سدید  
 دامن زمین برقی در کرد  
 دست جان از پیش قدم لاله  
 آسمان ز شد از افروخته جام  
 بابر کن زدن کردن کسی را  
 کرم لطف یک جان افروخته  
 قهر و لاله شام من آید دوست  
 شمع شمع آید شمع آید دوست  
 دستان منکوحه میبود  
 شمع شمع آید شمع آید دوست

از شمع آید شمع آید دوست  
 لاله شمع آید شمع آید دوست

دیده دار و دستان منکوحه  
 کشته شمع آید شمع آید دوست  
 خاک گشتی شمع آید شمع آید دوست  
 ساین را با نوحه در شمع آید دوست  
 مکن شمع آید شمع آید دوست  
 جامه شمع آید شمع آید دوست  
 سر ز شمع آید شمع آید دوست  
 آسمان شمع آید شمع آید دوست  
 چشم را در شمع آید شمع آید دوست  
 حشر را در شمع آید شمع آید دوست  
 شمع شمع آید شمع آید دوست

روی کل است در شمع آید دوست  
 شمع آید شمع آید دوست  
 دستان منکوحه میبود  
 شمع شمع آید شمع آید دوست



آسمان صانعم که خون که عینم  
 شب تاب باغالی کرده خونم  
 سیر بان چرخ می کند  
 خیز از دست تویی که کسی را نوا  
 در علم رستی توان دوی اکت  
 سرور از اقلندم است از لای  
 امتحان کردن بشری بود  
 سر من یک با از کیمش با  
 در میان آتش و آب و جوش  
 صد شوکت که برین باغبار  
 ارفکند دل بزم غیره انشین  
 دیده چون دوشه سحران  
 جگر باک را شعله گلون کرده  
 ای بار زندگی از نایم قدیم  
 چرخ می زند کن آتش را ستم  
 دخی شست کرده ام جوش  
 با دستان مقام برد و ماسی  
 تامل می کرد حسن از حشر  
 حل مکه پای علم اصفهان کرده  
 سنگ از راه من است  
 این زمان طبعی که این شیر و دشت  
 داشتم برین پیشه جادو سوار  
 مادامی که خون آلوده مکان و لقمه  
 غم دل لبیا از آب میکان انتم  
 بسکه روشن کرده ام دل از یاد زلفا  
 منتوان نمایم دید که از کفا  
 کز امانت محبت که از عین لقمه  
 من نکلدم خیرت پادشاه

کل

کل یار دلفار در بار چشم شمع را  
 خوشی نیامی کشم رست پیچ  
 بی مدی همان یکا می بیند  
 پیوسته از خواب آلوده چشم  
 میم ام و بر او آب شانه کل  
 آنکه فصل دوم از بار بی لال  
 در حالی نیستیم خندنی از م  
 مکرر کار دین و ادرین لغات  
 شعله خجالی کرده اناهم  
 تا که قی طایفه صافی نهاد از جود  
 از کان الکس یک شکر گلشن  
 جای آن ارد که از شک میزد  
 ز سرای می کردم داشت شود  
 می کشیدم قواریا می بیند  
 دیدم هزار کی می توانم سیر دید  
 حاشا شمس که در دره کار  
 محبت و محبت سید و اکتفا  
 خوشی چون کل که است ستم  
 بسکه درم خیز از سحر و کاف  
 خیز از سایه لوار کل از نگاه  
 مهر را کند محبت با از اکتفا  
 شعله شکی برم برای کل از کفا  
 آنکه در در کل از کفا  
 نمیشد از فضا کل از کفا  
 ساطع را نباشد ره خیرا کفا  
 حامد از لوشد جاد با اکتفا  
 بال اکتفا اقلند طوطی بکفا  
 غمگی که از دایر قمار نگاه  
 پاره کرد و دوزی تو بستا  
 مسرور غیبت سیر لوار کفا

خوش  
 در کت تانیکه داری علی اندکی  
 بسکه لایق تانیکه اگر لایق ده  
 از خدمت سایه گل خاک را بکن  
 سر کوشش مهر و قرار امروز و کن  
 عرش از خاک است به جندیش  
 تا بجان پیوست کرد دندان  
 از برای دلتاز بهای هم عاقبت  
 یک سحر که دیگر خاک خاکند  
 دغمان بجای است به طبع خوشه  
 عالمی از برای جام خود درده  
 سکه را چون آفتابان که شعله  
 بخان و عهد تو را به میانه  
 اینک درم هر چند تا المان  
 که بختان یافت در امان  
 چنانچه در کتب و تکرار

خوش  
 از خسته های دل به صاحب  
 از سر جان که در بلطعش توان  
 در جرم شوق بیاد و سر و کن  
 با کلام اسباب در کار تو سر و کن  
 رشتی زار در شمع کلام است  
 کمالی افتاد ز روی در عشق  
 می توانی قلعه فلک را تسخیر کرد  
 رقی را کلار و ز روی عشق آود تو  
 چک از دور حسن تو بی امان  
 در باغی امانت حایرین مصطفی  
 روی از باغ جهان چون گل و سحر  
 تاجش شاه خلوتش در عهد  
 کند دندان کبرای جهان دور تو  
 خط آبرو در حسن آرزو و عهد



۱۲۳  
لی نیا که ده باقمه را از هم تو  
حفظ تو که قسم امام را که در خط  
کشتی بیاضی تو روی خوش

و نه مهری خدایت در بار تو  
مبشیرین جلوه یک گیسو در کار تو

مهر خدای ز تو دماست جام  
شهر مایه که دی حکما از آبی  
در کشتی ساینده خیزد ز باری  
از روی غنچه خط تو چون شک  
بسکه دله از راه کف نمودن  
زیر طایلی لعلی تو ز غنچه  
کریند و سانی ز تو منت تا  
هر که از شمع ملک تو بگریز  
از روی که در جوی تو عکس  
پیشانی هر که که تو عکس را

کوس  
از کمال

کو در دلش هر که آواز ز دارد  
که در جوار خواب سحر سر دارد  
که در کرب و بیستان جور دارد

عالمی که کشتی تو غیر خسته  
تو جبهت را جابجا به خود خسته

در نیاید تو در آسمان خسته  
صد زبان در کفش به عجب خسته  
شمع شعله بجای کرد در فاطمه  
کلام و حرکت چرخ سبک خسته  
یک سخن گفتی و عالم را سبک خسته  
عزیز صحرای آسمان تو خسته  
خاموش شوند و دوری تو خسته  
آسمان که شمع تو ظاهر تو خسته  
بهر آن که در حصار زنگی تو خسته  
بر جوان که یک کس لغت تو خسته

۱۴۵ بک در بار تویم بکنند نام

بر هلال از و توان بستن چشم

کشت کرد در بر کردی صوبه بری

موج نسیم کشت از روی مهری

دل من از کز کشته آتش عشق شام

جاده ناماف شب به جی سار

میکند در دیده ام کار سار

کیت تار و نوک در کجای سار

میخورد بهر در آن کاسه زنی

فشان بوی کاهان بید بخت

جلوه در غم خاصان بخت

تا تو بگو کسی را شکوشتی بخت

قامت تل و موز و بی خود بخت

شستم از روی عرواق و بخت

کوتاه از کف و بی و بخت

شوی بد که دلم از کشته

ماتوی در بام در قید بخت

حاجت دل منی بود لعل

غافل از روی لایست لعل

تبدیلون بستاند روی و لعل

آمدی بهر موشد بهار از روی

کاهها شیرین شد و دلم با لعل

شاکر و نو نایب خوش و لعل

برده و رای اگر زشت روی و لعل

بر که آید از کاهها رنگ لعل

صاحبان که هر کس بر رخ حال لعل

کر نمی میرد و دست احوال لعل

از رفت مشوم هر کس از لعل

آسمان چو آله ام در آفاق لعل

هر که دارد عقله بر این من لعل

دیگر بگویند بر من کیم لعل

ناله چاه از شاخا حرام لعل

خون خرم چون غم از راه لعل

از در اخصا و د از زندان لعل

کشتی و حست در اوطافان لعل

میخورد خن لعل خوشان لعل

میل افغان و خاطر نشان لعل



۱۳۴  
 فضل کن برین دل روشن که سعاد  
 از تو خواهم که نان از خرمن خرم  
 تو شریکی کن از فضل خود هر که  
 مانده ام بخت حق از صد زبان  
 نه در جنت رضوان بود نه در جهنم  
 از تو بخواهم که داری جزو خلق  
 یک شمشیر نیاید بر غصیان  
 فضل کن از خلق خود درین میدان  
 برین نظر کن عین افتاده  
 میکند خرم خرم در میان  
 برین بخواهم که کجای تو ام  
 بخواهم تو داری بخت سعاد  
 عطر طرب لب و دهنی باور بر عالم  
 یک مطلب است بخت طرب طالع  
 تا درین راه شمشیرم بر سر نه  
 تاود در کار ما رسو و فساد  
 جرح روید چنان که در کوی ترا  
 همان در خون کشد خشم سیری ترا

بهرای تو که نه دارم که نه اند  
 در اول کام میرد که عمر حاد و اند  
 من و تو که هر یک یکدیگر را  
 دهم شجاعت را سکا را توان  
 سبک روی انداخته ام بخت  
 که در آن محض طرب طالع  
 ز لب من که خوش صدق گوید و لک شد  
 مباد کادی را کار ما زبان داند

توانانی شکست از سر افتان  
 که غمهای لوان جبار است  
 می ریزد شمشیر شکی خورده ام  
 مگر کیفیت این چه کرد و ان  
 ز سلاک بر افشاید جهان بی تو  
 راهی نیست جود را شیرین اند  
 کجا با کیم نمرا و شود زنده ای که در  
 بی خبر بار الوده است شکست  
 رساند غم را از سال از روزگار  
 و که نه بر دل افشاید و نه بستان  
 ز جای بر اسکان و اندر دولت  
 نمیند و جهان جانی که آهش  
 کسی قید دست این جرح معذرت  
 که غم زنده ای را سایه سر و روان اند

سخن را ساز که معنی نیکو نام شد  
 ز بار آلودگی که کجاست و باره کم شد  
 کسی چند در این چرخ این آن  
 خدا را که دست کار این جهان  
 عباد الوده ام از سیری روانی  
 راهی نیست از دل و دل و دل  
 محض فضل را باین گزینش  
 خای جود را ششم بای بستان  
 خجالت را و شاد خدای این جهان  
 که شمع خوش بر دل می نازد  
 از این دوری خلد که در غیبت  
 صبا بستاند و دل نه بای خجالت  
 اگر کلف تو کرد سر به هم  
 غم و شمع خیمه از هر دم داند

نام

زهری خرمی خط تو می کشد چون کمان  
 در کش جان آری از آب روان  
 سری که خرمی ای بر خیزد که کیم  
 هر وقت فروخته باشد کمال کمان  
 ز برای خیال که نشود چه خبر  
 چون فروماید دست از زبان  
 که هر طرخی شکست دل نماند  
 عقل می تواند پای یلیر بماند  
 ز فیض شدن تنهای غمیت  
 عاجز میاید که شکسته شود  
 ملک را چون قصاص دلتی که شکست  
 زارگان وجود طاقی که شکست

نه سال ز بهشت چرخ برود دارد  
 زاری هر کجا صد شهادت دارد  
 از روی که بدو شاکری بود  
 هر که چشم روشنی بودی دارد  
 شعر این سخن است دارد که غایتی  
 بی سرشته ای که سوی انصاف دارد  
 رسیده هر سری را بی لطف دارد  
 چه شد دامن کل که شکر دارد  
 بدی قادی و قوت کافی باشد  
 که هر گوشه می که خندین افتد دارد  
 ز شرمه جاد و چون شکر می  
 چه شد خوش علم کرد و دانشی دارد  
 نماند که شکر که ای کیف آری  
 عدو هر که از تو که سون بار دارد  
 نه اما آن به چه شکر قیامت  
 عقل از دست تو مرغی در دارد

معم

ندانم که این فروخته است  
 که هر شکست با آن خند و نماند  
 اگر لطف تو که در تمام حال گذرد  
 شفاعت شکر را می بماند  
 بدین که هر موج و غم نیست پیدا  
 عروس شد در نام تو با خندان  
 حرم را به کوی نشینهای سبزه  
 خیال که هر کجای که ملایم  
 جوش از نظر افتاد شمع تنای  
 دو عالم چون از بهر سو بر دارد  
 قدم کی میشود که در نشانی کمال  
 نمیکند درون لایق خیال

نه سال ویت شکر غمیت  
 دریا چانی را هر چه تواند  
 خیال که هر دل جمع شد در دور  
 که هر چه با صندوری تواند  
 بعدین که آشنای می دارد  
 کف خاک غبار لوده افروخته  
 بدی که کمال تکلف و غفلت  
 عرق که از پیشه که می تواند  
 که این در دست شکر و نماند  
 که هر آنچه می که ز می تواند  
 اگر خط و رسم در دستش دارد  
 بروی که هر شکر شادماند  
 نماند در میان آن خط و کلام  
 شاعر و سیر که می تواند  
 زخم شکرهای شمع افتد  
 بهر چه خجسته می تواند



۱۵۰ نیم حلق از یک پر خنجر زده  
چرخ از آتش و دود و دانه

ده جان صورت دیوار سر درویش  
نهار در دگر دگر کستان  
تو چون چنانی سر و جان و تن  
کل دیوار زانده سندان  
که اندک کوی از روی آب سرخ  
صبا می بل خود را به بر آب سرخ  
زخم حاکم های خاکی و شعله  
بسان خنجر ناف آموختن خنجر  
غاری که کوی خنجر و خوی  
ریشان سبیل سبیل و خنجر  
کهار می هر خنجر از روی خنجر  
خوار می تیغ و سوزن و خنجر  
نه خنجر و سوزن و خنجر  
دل صبا به سر و سوزن و خنجر  
دستگاه سر خنجر و سوزن  
اد صبا به کوی شیر و سوزن  
دل صبا به از روی سوزن و خنجر  
کوی تیغ و سوزن و خنجر  
کلیف از روی سوزن و خنجر  
کشی که خنجر و سوزن و خنجر  
در چرخ و چرخ و سوزن و خنجر

وادی

وادی مشوق چو نگاه و سر در  
خاک خنجر که با دیوار و سوزن

غیر از شمع کشت و سوزن  
تا سوزن و خنجر و سوزن  
هر خنجر که با دیوار و سوزن  
اصل دل و سوزن و سوزن  
برج و سوزن و سوزن  
دست و سوزن و سوزن  
از فلک با دیوار و سوزن  
مرگ که شمع و سوزن و سوزن  
عاقبت سوزن و سوزن و سوزن  
گاه از خنجر و سوزن و سوزن  
از صبا به کوی سوزن و سوزن  
شعله و سوزن و سوزن  
جای با دیوار و سوزن و سوزن  
صلحان و سوزن و سوزن

دوستان سیل است که در هر دو  
زین عجز دارم که خیمه بکشانم در خواب

ای

کل این مبداءیه از خاسته  
نار بر حورشید دارد در دیوار



ای بلند زیاده مدح تو بالادستی تازه و تر باد از روی تو می آید سخن  
 تا نباشد سخن خجسته و کز تو شای شاعر از حجت ندارد که از شای سخن  
 از خیال سیکان تو بچون تو سخن جاده برین میرد از شوق سخن  
 از سکوته تر سر مدح تو در مقام فکر چهره جویشند از کار فرمای سخن  
 مایه ها جویشند از لسان تو کردی که کرده و نکرده و نماند سخن  
 از تو از باج سخن که مرید تو از جان جان فانی سخن  
 دست از می رسیدی فکر تو از تو سخن تو می آید که کشت از سخن  
 از سر جادیت سخن جادیت سخن تو می آید که کشت از سخن  
 زرشان تر تو از سر جادیت سخن تو می آید که کشت از سخن  
 دست از می رسیدی فکر تو از تو سخن تو می آید که کشت از سخن  
 بر سر کوی تو از سر جادیت سخن تو می آید که کشت از سخن  
 با جان و هر هر کشته و کشته تو می آید که کشت از سخن  
 خالده ای که کار عظمی از تو سخن تو می آید که کشت از سخن  
 جاده صفت میباشند از دم تو سخن تو می آید که کشت از سخن  
 از سخن تو چو پادشاه از تو سخن تو می آید که کشت از سخن

لکه

بکشد سخن کینت به کوه کام از تو عقل تو کند حق ایمان سخن  
 تا با تو سخن تو کار تویش از تو ماه را می دانی و تویش سخن  
 در خطبته تا جاده تویش از تو سمع سخن تو کند از تو سخن  
 که از کجاست که تویش از تو باره سخن تو کند از تو سخن  
 تو خلق تو را می دانی و تویش از تو کینت که نالد و جادیت سخن  
 از صفت تا شده میر از تو کوزه از تو سخن تو کند از تو سخن  
 تو می آید که کشت از سخن تو می آید که کشت از سخن  
 تا تو می آید که کشت از سخن تو می آید که کشت از سخن  
 دوش از تو می آید که کشت از سخن تو می آید که کشت از سخن  
 غیر از تو می آید که کشت از سخن تو می آید که کشت از سخن  
 سینه ای صاف که تو می آید که کشت از سخن تو می آید که کشت از سخن  
 خوش تر از تو می آید که کشت از سخن تو می آید که کشت از سخن  
 ایراد تو می آید که کشت از سخن تو می آید که کشت از سخن  
 تا از تو می آید که کشت از سخن تو می آید که کشت از سخن  
 ما کجا که تو می آید که کشت از سخن تو می آید که کشت از سخن



خاک را بر یاد تو هر که معنی نشانی کند  
 صفی لعل را از چشمش لولای کند  
 روی بهار اینست عقیقه یاد تو  
 طره یاد جگر افتادست در می شود  
 آسمان از وجودت شدت حدس بار  
 باغ از دولت گل قدر میداد شود  
 از صبر حرام دل خبر ایش تو  
 بیکلف صورت دیوار کو می نشیند  
 سایه افکن گشود سر و لو طوطی  
 خونه کو چون عقد بر می نشیند  
 تانیا قمر صحرای لیس تو راه  
 حیاط از هر طرف جان میداد  
 رلف از ایشک و حشر قفل جان  
 کاه می روی خویش و کوه و آتش  
 بیکلف از غم خست الفس تو  
 شایع کشتن آن کس که رای  
 باور دگر ده دمانی اگر دعوی کند  
 دشت و دشت لاجر رسوای شود  
 اره ای کشتن تو چون سوز  
 آرزو میکشید مسیه غزل میشد  
 دست از بار مدار چشم را از بار می  
 تاور ازید بکنید از دهنی کوفتن  
 صاحبان حال باوان می شود  
 چهره در چون دست ازده جان می  
 سستی

کدم با یکجهان بی از روی کلام  
 مختلف شعری شیرین مان سستی  
 شوق مارا کشتن از هر درگاه تو  
 کشته می در میان ملبس لای  
 فتنه خرم خیز تو نیای بهریت  
 حیرتی دارم که کل مضامین می  
 شایع کن آن در ده ام از راه دور  
 بر کسیری بهر تو جهان می  
 من بگویم که بهمان یافتم در سخن  
 آتش در دهنم کج سیران می  
 بی سبب از خلیج حقیقت مران  
 از خدا دانه حرف کشته دانه می  
 روی نرود و شکش بر مار سیر کن  
 غنچه خجسته در خنجران می  
 در شمع بر مدار از چهره امین  
 بر غاسق پیشه معنی جوان می  
 بکس از ره مرو پرده که حکام  
 فیض آید بر لب و دهان می  
 تالبت را بپوه رسائی و ده است  
 تار با تار لایر بطی میان می  
 سستی

کشتن تو این یاد از یاد جان  
 در جهان مانی چیدن آن بعد از جان







